

نوجوان

ماهنامه فرهنگی - اجتماعی
دی ماه ۱۳۸۶
دوره جدید شماره ۳۳ (پیاپی ۳۹۳)
قیمت ۳۵۰۰ ریال





از چهره‌های دربار جماران

در روایت

دانشوران

جدول

تقویم

ناوهار

زنگار

حکایت آن مرد

سرگرمی

ملنگ

فلنگ

ناریج

امام حسین (ع) فرمود:

چیزی به زیانتان نیاورید که از ارزش شما بکاهد.



ماهنامه فرهنگی و اجتماعی

شماره ۳۳، دی ماه ۸۶

قیمت: ۳۵۰ تومان

صاحب امتیاز: بنیاد شهید و امور ایثارگران

مدیر مسئول: دکتر حسین دهقان

سر دبیر: دکتر عباس خامه‌یار

جانشین سر دبیر: محمدعلی فقیه

○○○

دبیر تحریریه: احمد عربلو

ویراستار: منیژه نصراللهی

مدیر هنری: علیرضا ذاکری

طراح گرافیک: احمد قائمی مهدوی

ناظر فنی چاپ: محمدرضا قادری

امور فنی: آتلیه شاهد

تلفن تحریریه: ۸۸۲۰۸۰۸۶

تلفن امور مشترکین: ۸۸۸۲۳۵۸۴

دورنگار امور مشترکین: ۸۸۳۰۹۲۴۹

آدرس الکترونیکی: Email.nojavan@shahedmag.com

صندوق پستی: تهران ۱۵۷۱۵/۱۹۳

○○○

ناشر: انتشارات شاهد

تهران - خیابان طالقانی خیابان ملک‌الشعرای بهار شمالی شماره ۳

تلفن: ۸۸۸۴۲۲۴۷

○○○

چاپ: چاپخانه بلاغ

خیابان شریعتی - بالاتر از حسینیه ارشاد کوچه بهشت‌آسا

توزیع: مؤسسه فرهنگی هنری شاهد

تلفن: ۸۸۸۲۹۵۲۳

* شاهد نوجوان برای نوجوانان ۱۱ تا ۱۶ سال منتشر می‌شود.

* مجله در تلخیص و ویرایش مطالب رسیده آزاد است.

* مطالب رسیده بازگردانده نمی‌شود.

* نقل مطالب مجله با ذکر مأخذ مجاز است.



علمی

۲۶

یادوان

۲۸

ورزشها

۳۰

انگلیسی

۳۳

تصادف
خوش یمن

۳۴

ورزش

۳۸

غیر... غیر...

۴۰

غیردار

رایانه

۴۲

دنیای شیرین نوجوانی

۴۴

راهنما

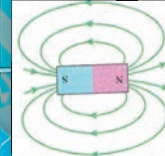
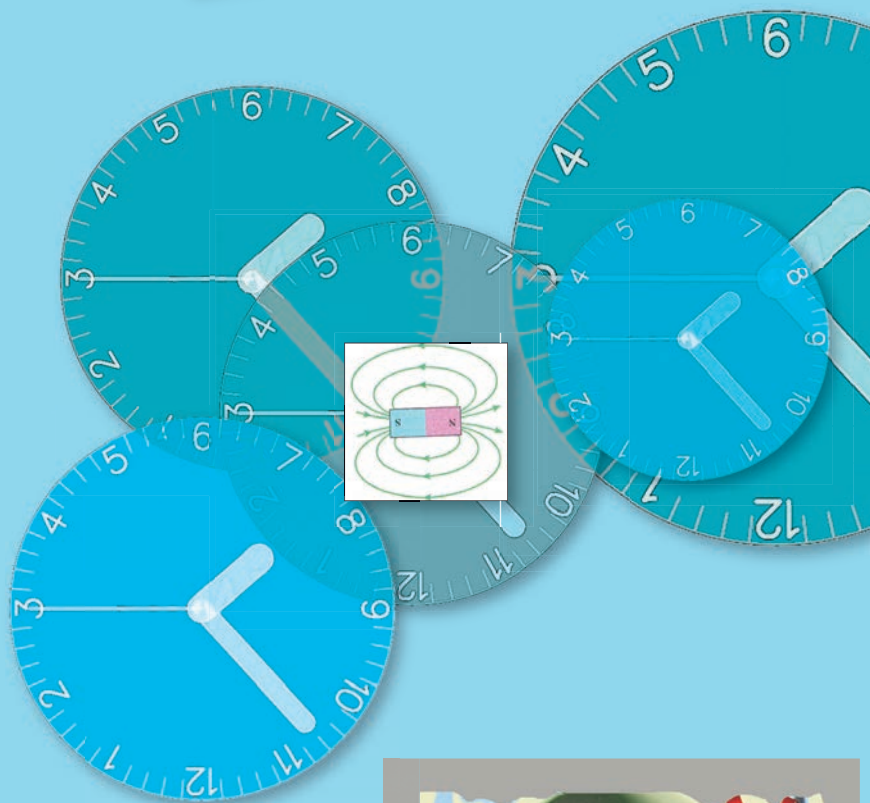
۴۶

جایارچی

۴۸

فاجویبار خراشوران

۵۰



از چهره زخمی و غمناک جماران

عطر باران

ای امام...
تو عطر پاک گل‌های بهارانی
غرور پر خروش چشمه سارانی
کویر تشنه‌ی دل‌های عاشق را
خروش پاک موجی، بوی بارانی
سروش سرکشی، در عمق جان‌هایی
چو شوق لاله‌ها بر لاله زارانی
مردانت همه یاران عاشورا
تو از خون حسینی، یار یارانی
سپهر روشنی، ماهی، تو خورشیدی
اهام پر زتقوای جمارانی...

رحیم چهره خند

بسم الله الرحمن الرحيم

«دوست خوب» پیوندی عمیق و عاطفی با قلب انسان دارد. گاهی اتفاق می‌افتد که دل انسان ناخودآگاه در لحظاتی برای دوست خوب می‌تپد و دلتنگی عجیبی به انسان دست می‌دهد، یک جور دلتنگی که مایه‌ی امید و شور و نشاط نیز هست.

«دوست خوب» کسی است که با گذشت زمان، ارزش او بیش‌تر و بیش‌تر می‌شود. بسیاری از دوستی‌های پاک و خالص دوران کودکی و نوجوانی تا سال‌های سال ادامه پیدا می‌کند و حتی به دوران بزرگسالی می‌رسد و ارزش این دوستی همان‌طور عمیق باقی می‌ماند.

به همین خاطر است که همواره بزرگان ما توصیه کرده‌اند که همواره در انتخاب دوست خوب باید دقت کرد. دوست خوب کسی است که تا آخر، خاطرات خوبی‌هایش در ذهن تو باقی می‌ماند. او همواره تو را به خوبی و خوب بودن تشویق می‌کند و با رفتار و اعمال خویش برای تو سرمشق می‌شود و تو هم با خوبی‌هایت برایش الگو می‌شوی. اما اگر خدای ناکرده، دوستی از روی احساس و بدون فکر انجام گیرد، بدی‌ها هر روز بیش‌تر می‌شود و زشتی‌ها سر بر می‌آورد و روحیه‌ها خراب می‌شود.

دوران شیرین و پاک و بی‌آلایش و پرچنب و جوش نوجوانی، محیط بسیار مناسبی است برای انتخاب دوستان خوب؛ به اطرافت نگاه کن! تو دوستان فراوانی داری که یکی از یکی بهترند. سعی کن همواره قدر دوستان را بدانی و هیچگاه آنها را از خودت نرانی.

راستی! شاهدِ نوجوان هم یکی از این دوستان خوب دوست که حتماً در اولین سطرهای لیست دوستان خوب نام آن را نوشته‌ای...

موفق و پیروز باشید

سردبیر

یک خرابکارِ خوب!

مثلاً کارگردان بودم. قبل از آن، فکر می‌کردم که کارگردانی کار ساده‌ای است؛ اما هزار و یک مشکل داشت. از سه ماه قبل، شروع به تمرین این نمایشنامه کرده بودیم. اولین نمایشی بود که قرار بود توی مدرسه‌ها اجرا کنیم. بچه‌ها، با این که ناشی بودند، ولی سعی می‌کردند نقش‌هایشان را خوب اجرا کنند. گاهی وقت‌ها، وسط کار، خنده‌شان می‌گرفت و کلی طول می‌کشید تا دوباره حالت جدی به خودشان بگیرند. این جور موقع‌ها بود که من حسابی کلافه می‌شدم. آن قدر حرص می‌خوردم و سرشان داد می‌زدم تا بالاخره ساکت می‌شدند و تمرین را ادامه می‌دادیم. موضوع نمایش، در مورد پادشاه مغروری بود که چند نفر را تک‌تک برای محاکمه پیش او می‌برند. پادشاه هم با مسخرگی، حکم‌های عجیب و غریبی در مورد آنها صادر می‌کند و...

حسن، نقش اصلی نمایش، (یعنی نقش پادشاه) را اجرا می‌کرد. بچه‌های دیگر هم، نقش‌های جلاد و نگهبانان و محکومین و... را به عهده داشتند. از دو هفته‌ی قبل، حسابی، توی مدرسه تبلیغ کرده بودیم که آن روز قرار است تئاتر اجرا شود. حتی از چند مدرسه‌ی دیگر هم برای تماشا آمده بودند. قرار بود چند نفر از معلم‌ها هم برای تماشا بیایند. انتهای راهروی مدرسه، صحنه‌ی بزرگی آماده کرده بودیم. جمعیت، توی راهرو نشسته بودند و هر لحظه به تعدادشان اضافه می‌شد. پشت صحنه‌ی نمایش، جایی را برای بازیگرها در نظر گرفته بودیم که موقع اجرای نقش، از آنجا وارد صحنه شوند.

توی همین اوضاع و احوال، حسن، پشت صحنه نشسته بود و تهدید می‌کرد که اگر او را بگیریم نکنم، روی صحنه نمی‌رود. معلوم است که در یک چنین وضعی، چه حالی به کارگردان دست می‌دهد! چنان ناراحت و عصبانی بودم که حد و اندازه نداشت.

صدای جمعیت توی کلام می‌پیچید. هر لحظه دل شورام بیش‌تر می‌شد که مبدا نتوانیم نمایش را اجرا کنیم و پاک آبروریزی شود. بچه‌های دیگر هم چند مرتبه از حسن خواهش کردند که لباس‌های پر زرق و برق پادشاهی را بپوشد و برود روی صحنه؛ اما او زیر بار نرفت که نرفت. می‌گفت به هر ترتیبی که هست، باید کاری کنم که صورتش را کسی نشناسد.

حسابی کلافه شده بودم. از حسن خیلی بدم آمده بود. دلم می‌خواست با مشت و لگد به جانش بیفتم و تا جایی که می‌خورد، کتکش بزنم تا بیش‌تر از این، با آبروی گروه بازی نکنند؛ اما حیف که نمی‌توانستم این کار را بکنم.

چاره‌ای نبود. مجبور بودم هر طور که هست، حسن را بگیرم کنم. تقریباً یک ربع به شروع نمایش باقی‌مانده بود که فکری به سرم زد. خانه‌ی ما فاصله‌ی زیادی با مدرسه نداشت. دویدم خانه. از خوش‌شانسی، پدرم خانه نبود. از گوشه‌ی طاقچه، عینک ذره‌بینی بزرگ و سیاه رنگ پدرم را برداشتم. پدرم دو تا عینک داشت، این یکی را وقت مطالعه به چشمش

مانده بودم چکار کنم؟ حسن می‌گفت حتماً باید مرا بگیرم کنید! اگر بگیرم نکنید نمی‌روم روی صحنه؛ نمی‌خواهم بچه‌ها مرا بشناسند؛ اگر بشناسند، از فردا دیگر نمی‌توانم توی این مدرسه درس بخوانم، آبرویم را می‌برند...

گفتم: «حسن جان! بیا مردانگی کن و قید این حرف‌ها را بزن و برو روی صحنه، قول می‌دهم که از تئاتر بعدی چنان گریمت کنم که کیف کنی! الان اگر نروی روی صحنه، آبرو و حیثیت همه‌مان به باد می‌رود. دو هفته است که داریم برای این نمایش تبلیغ می‌کنیم... تازه، از اول که قرارمان نبود حتماً تو را بگیرم کنیم... همین چند تا لباس را هم با هزار زور و زحمت جور کرده‌ام.»

حسن، عین خیالش نبود. مثل هنرپیشه‌های حرفه‌ای در آمد که: «من این حرف‌ها سرم نمی‌شود! یا بگیرم می‌کنی، یا نمی‌روم روی صحنه، زور که نیست! من آبرو دارم. فردا می‌خواهم توی همین مدرسه درس بخوانم. اسم «پادشاه» می‌افتد توی دهان بچه‌ها؛ چپ می‌روم، راست می‌آیم. به من می‌گویند پادشاه! آن وقت تو جوابشان را می‌دهی؟ اگر بگیرم کنی، دیگر مرا نمی‌شناسند... لاف‌قل یک ماسکی، عینکی، چیزی بده بزنم روی صورت‌م تا قیافه‌م عوض شود!»

از چند ماه قبل، توی مدرسه، یک گروه تئاتر تشکیل داده بودیم. من هم





می‌زد. عینک را توی جیبم گذاشتم. فکر کردم یک سیبل هم برای حسن دست و پا کنم. چند ماه قبل، یک گوسفند قربانی کرده بودیم، پوستش را خشک کرده بودیم و از آن استفاده می‌کردیم. قیچی را برداشتم و مقدار زیادی از پشم‌های پوست گوسفند را بریدم و چپاندم داخل جیبم. اگر پدرم موضوع را می‌فهمید خیلی بد می‌شد، اما به هر حال، برای حفظ آبروی گروه تئاتر، مجبور شدم این کار را انجام بدهم.

حسن را نشان‌دیم وسط و شروع کردیم به گریم کردن او. از پشم گوسفند، یک سیبل چنگیزی حسابی، درست کردم و با چسب آبکی، آن را چسباندم بالای لبش. پشم گوسفند زیر بود و پُرزهای آن توی دماغ حسن می‌رفت. چند بار عطسه‌اش گرفت و سیبل کنده شد، اما بالاخره عادت کرد. کلاه مش جعفر - سرایدار مدرسه - را هم امانت گرفتیم و گذاشتیم روی سر حسن. یک پارچه‌ی طلایی هم پیچیدیم دور کلاه که مثلاً تاج است. بعد عینک پدرم را زدم به چشمش، بد نشد. حسن می‌گفت که با عینک نمی‌تواند راه برود، سرش گیج می‌رود. اما از ترس این که مبدا تماشاچی‌ها او را بشناسند، راضی شد که تا آخر نمایش، تحمل کند. حسابی در مورد مواظبت از عینک به او سفارش کردم و رفت روی صحنه...

همه با دقت مشغول تماشا بودند. نمایش داشت به خیر و خوشی تمام می‌شد که ناگهان در صحنه‌ی آخر، وقتی که حسن داشت با دو نفر از نگهبان‌ها صحبت می‌کرد، اتفاق بدی افتاد.

حسن که مدت زیادی عینک ذره‌بینی پدرم روی چشمش بود، ناگهان سرش گیج رفت و با کله ولو شد وسط صحنه. جمعیت زدند زیر خنده. از گوشه‌ی پشت صحنه، همه چیز را زیر نظر داشتیم. دلم هری ریخت پایین. از طرفی، فکر آبروریزی بودم و از طرف دیگر، نگران عینک پدرم که نکند زیر دست و پا بلایی سرش بیاید. خدا خدا می‌کردم که حسن، یک جوری قضیه را سر هم کند تا بیش‌تر از این آبروریزی نشود.

حسن، زود از جا بلند شد. کمی دور و برش را نگاه کرد و بعد خم شد و عینک را از روی زمین برداشت. نگاهی به آن انداخت. ناگهان دیدم که عینک از وسط دو نیم شده است. یک نیمه‌اش در دست راست و نیمه‌ی دیگر در دست چپ حسن بود.

حسن رو به جمعیت کرد و گفت: «عینکمان شکست، اما عیبی ندارد، به درک که شکست... فدای سرمان!»

انگار دنیا را روی سرم خراب کردند. کله‌ام داغ شد. از خودم بیخود شدم. طاقتم تمام شد و از شدت ناراحتی، دیگر نتوانستم جلوی خودم را بگیرم. فراموش کردم که وسط اجرای نمایش هستیم. فریاد زدم: «مگر نگفتم مواظب عینک باش. حالا جواب پدرم را چه بدهم...» و پریدم وسط صحنه.

با صدای فریاد من، حسن و دو نفر نگهبانی که داخل صحنه بودند سرجایشان می‌خکوب شدند! جمعیت غرق تماشا بودند.

حسن، کمی خیره خیره نگاهم کرد و با حرکت لب و لوجه و چشم و ابرو، به من اشاره کرد که ساکت باشم و از صحنه بیرون بروم؛ اما من که آبرویمان را رفته حساب می‌کردم، دیگر ول کن نبودم. تصمیم گرفتم همانجا حقش را کف دستش بگذارم و حسابی گوشمالی‌اش بدهم. یقه‌اش را چسبیدم و فریاد زدم: «ای احمق! بالاخره کار خودت را کردی! زدی عینک پدرم را شکستی. حالا این قدر می‌زنمت تا جانت بالا بیاید!»

حسن، یکدفعه ناراحت شد. با یک حرکت تند، یقه‌اش را از دست من خلاص کرد و داد زد: «ساکت شو نادان؟ خیال کردی! اینجا خانه‌ی پدرت است که این طور داد و هوار راه انداخته‌ای؟! هان؟! چطور جرأت می‌کنی با ما این طور صحبت کنی؟ مگر ندیدی که با آن چند نفر قبلی چکار کردم؟ مثل اینکه تو هم سیاهچال دلت می‌خواهد؟»

گفتم: «چرند نگوا! زود باش بیا بیرون. پول عینک را تا یک قران آخر از حلقومت بیرون می‌کشم... چرا این کار را کردی؟!»

حسن گفت: «ساکت! پول از ما می‌گیری؟ تو؟ گدا گشنه‌ی پا برهنه؟! اصلاً چه کسی به تو گفته بود که برای ما عینک بسازی؟ حالا شکسته که شکسته. فدای سرمان! زود باش از قصر ما برو بیرون نادان!»

تماشاچی‌ها که از حرف‌های حسن بیشتر خنده‌شان گرفته بود، چهار چشمی صحنه را نگاه می‌کردند. از حرف‌های حسن سر در نمی‌آوردم. فکر کردم شاید در اثر ضربه‌ای که چند لحظه قبل - در اثر زمین خوردن - به سرش وارد شده، گیج شده و پرت و پلا می‌گوید. برای این که بیشتر از این جلوی جمعیت آبروریزی نشود، دوباره به طرفش حمله کردم، دو دستی یقه‌اش را چسبیدم و کشان کشان سعی کردم او را به پشت صحنه ببرم و حسابش را ببرسم. حسن، زورش از من کم‌تر بود. کمی مقاومت کرد، ولی وقتی دید عنقریب است که او را از صحنه بیرون ببرم، رو به دو نفر نگهبانی که نیزه به دست در صحنه ایستاده بودند کرد و داد زد: «آهای نگهبانان! مگر کور شده‌اید؟ مگر نمی‌بینید که این دیوانه دارد مرا از قصر می‌زد؟! چرا مثل چوب خشک اینجا ایستاده‌اید؟ ای بی‌خاصیت‌های بی‌عرضه! جلوی او را بگیرید. آهای... یقه‌ی ما را چر داد...»

با دقت صحنه را زیر نظر داشتند. تک و توک، صدای خندای از میانشان شنیده می‌شد. همه منتظر بودند ببینند من می‌خواهم چکار بکنم. کمی به خودم آمدم. هیجان چند لحظه پیش که باعث شده بود وسط صحنه بپریم، کمی فرو نشسته بود. از فکر اینکه تماشای‌ها الان دارند چهار چشمی مرا نگاه می‌کنند و منتظر عکس‌العمل من هستند، احساس خجالت کردم. قلبم با شدت شروع به تپیدن کرد. سرخ شدم. گوش‌هایم سوت می‌کشید.

قبل از این که بتوانم تصمیمی بگیرم، حسن با خشم یک قدم به طرف من گذاشت دستش را خیلی محکم و جدی به طرفم گرفت و فریاد زد: «برو بیرون... اگر یک دقیقه‌ی دیگر اینجا بایستی، دستور می‌دهم سر از بدنت جدا کنند. تو بساط پادشاهی ما را به هم ریختی.» حسن، دیگر مهلت فکر کردن به من نداد و فریاد زد: «آهای جلاد...»

قضیه دیگر واقعاً جدی شده بود! جلاد ما شمشیر داشت! ترسیدم، حسن دستور بدهد که جلاد راستی راستی با شمشیرش بزند روی گردن من! شاید هم خودش این کار را می‌کرد. از ترس، دویدم بیرون صحنه...

بچه‌های پشت صحنه، از تعجب شاخ در آورده بودند. همه مرا دوره کردند تا ببینند قضیه از چه قرار است! جلاد آمده شده بود که بیاید روی صحنه! خدا رحم کرد که زودتر از صحنه آمدم بیرون! آخرین جمله‌های حسن، همراه با صدای محکم قدم‌هایش که روی عینک‌ساز پررو، حسابی ما را خسته کرد. ما را کتک زد... خونمان را جوش آورد. دستور می‌دهم پدرش را هم گردن بزنند... با شما نگهبان‌های بی‌عرضه هم می‌دانم چکار کنم... فعلاً باید برویم کمی استراحت کنیم. چقدر خسته شدیم امروز...

فرصت خوبی بود به بچه‌ها اشاره کردم تا پرده را بکشند. وقتی پرده افتاد، صدای کف زدن و تشویق بی‌امان تماشای‌ها بلند شد. حسن خودش را به پشت صحنه رساند. خون دماغش، سبیلش را سرخ کرده بود. سبیلش کمی کج شده بود. کلاهش هم وسط صحنه افتاده بود. خیلی خسته بود؛ ولی راضی به نظر می‌رسید. همگی دورهاش کردیم. احساس می‌کردم که از روبه‌رو شدن با او خجالت می‌کشم. از خودم بدم آمده بود. او آبروی گروه را خریده بود.

حسن، رو به من کرد و گفت: «آقای عربلو! این چه کاری بود که کردی؟ به خاطر عینک داشتنی همه چیز را خراب می‌کردی. نترس! پول جمع می‌کنیم، می‌بریم تعمیرش می‌کنیم...»

اگر کمی شل گرفته بودم، بدجوری آبروریزی می‌شد... اما، هیچکس موضوع را نفهمید. همه خیال کردند که این

مسخره‌بازی‌ها هم جزو نمایش است. خیلی خوششان آمد. نگاه کن چه تشویقی می‌کنند... اما خودمانیم، عجب کتکی به ما زدی، تا به حال پدرمان هم ما را این طور نزده بود...

پدرمان در آمد... صدای خنده‌های بچه‌های پشت صحنه، در میان صدای تشویق بی‌امان تماشای‌ها گم شد...

نگهبان‌های بیچاره، هاج و واج مانده بودند و نمی‌دانستند چکار کنند. اما حسن، چنان با جدیت حرف می‌زد که آنها را از حالت بی‌تفاوتی بیرون آورد. هر دو، به طرف من دویدند. یکی از آنها، نیزه چوبی‌اش را روی سینه‌ی من چسباند و فریاد زد: «آهای، ره‌ایش کن. چکار با پادشاه ما داری؟ خجالت نمی‌کشی؟ بیرون!»

نگهبان دوم هم بلافاصله، پشت پیراهنم را چسبید و فریاد زد: «برو بیرون، تو که آبروی هر چه پادشاه و قصر و مصر بود را بردی. برو بیرون، زود باش!» و مرا از صحنه بیرون انداخت.

بچه‌های پشت صحنه، هاج و واج به این ماجرا نگاه می‌کردند. من افتادم وسط آنها. قبل از این که بتوانند چیزی بپرسند، تندی از جایم بلند شدم و دوباره پریدم داخل صحنه، جمعیت کمی آرام‌تر شده بود.

حسن روبه آنها کرده بود و صحبت می‌کرد: «آبرویمان را برد. ما هم عجب پادشاه بدشانسی هستیم! مثلاً داشتیم در قصرمان با نگهبان‌هایمان صحبت می‌کردیم... عجب صنعتکارانی پیدا می‌شوند امروز! آن همه پول از خزانه‌ی ما گرفته است تا برایمان عینک بسازد، حالا هم آمده ادعا می‌کند که عینک مال پدرش بوده است. خدا خودت را و پدرت را بکشد...»

ناگهان از پشت، با هر دو دست، محکم کوبیدم پشتش. بیچاره نتوانست خودش را کنترل کند. به طرف جلو تلوتلو خورد و بعد تالایی با صورت ولو شد وسط صحنه. داد زدم: «خجالت بکش دروغگو! تو پول دادی؟! چه پولی؟! کدام پول؟ آره جان خودت... به پدر من فحش می‌دهی؟ خودت بمیری. پدر خودت بمیرد. زود باش بیا برویم بیرون! خجالت بکش!»

حسن از جا بلند شد. صورتش خراش برداشته بود. دماغش خون آمده بود و قطره خونی از بینی‌اش به طرف پایین سرازیر بود. چهره‌اش خیلی خشمگین بود. در نگاهش می‌خواندم که خیلی خسته و هیجان‌زده است. یک لحظه، دستش را بلند کرد تا با من گلاویز شود، اما پشیمان شد. دوباره رو به نگهبانان کرد و با غیض فریاد زد: «آهای! نگهبانان! خجالت بکشید! مگر ندیدید که چطور ما را زد؟ این عینک ساز بی‌سر و پا، ما را در قصر خودمان کتک می‌زند! احمق‌های بی‌عرضه! دستور می‌دهم او را از اینجا بیرون ببرید. بیندازیش توی سیاه‌چال! زود باشید اگر باز هم مثل مجسمه اینجا بایستید و تماشا کنید، دستور می‌دهم هر دو تان را گردن بزنند!»

نگهبان‌ها گیج شده بودند. یکی از آنها، خودش را نزدیک من رساند و در حالی که سعی می‌کرد تماشای‌ها متوجه نشوند، آرام گفت: «احمد آقا! ما که این صحنه‌ها را تمرین نکرده بودیم... این چیزها که توی نمایش نبود. شما که این صحنه را تغییر داده‌اید، چرا به ما چیزی نگفتید؟» برای لحظه‌ای وسط صحنه خشمم زد و به فکر فرو رفتم. تماشای‌ها



جدول

طراح: ابراهیم زارعی

	۱۱	۱۰	۹	۸	۷	۶	۵	۴	۳	۲	۱	
۱												
۲												
۳												
۴												
۵												
۶												
۷												
۸												
۹												
۱۰												
۱۱												

افقی

- ۱- فرمانده عملیات سپاه در منطقه‌ی غرب کشور که در تاریخ بیستم آذرماه ۱۳۶۰ به شهادت رسید.
- ۲- پدر شعر نو - روان بودن
- ۳- از ماه‌های میلادی - گذرگاه - خشن
- ۴- واحد پول ژاپن - کتابی از شیخ مرتضی انصاری - کجاست؟
- ۵- عنصری شیمیایی که در زغال سنگ و الماس وجود دارد - ملیت حاجی مراد گاتسالف قهرمان کشتی جهان
- ۶- لقب حضرت علی (ع) به معنی بسیار حمله کننده همسایگی
- ۷- کالبد - محل نشستن مرشد در زورخانه
- ۸- لحظه - کتاب حضرت موسی (ع) - از شهرهای استان کرمان
- ۹- از سوره های قرآن کریم - شیر - زمین
- ۱۰- میوه‌ی ترش و شیرین - درستکاران
- ۱۱- عملیاتی که در اول اسفند سال ۱۳۶۰ توسط رزمندگان اسلام آغاز گشت.

عمودی

- ۱- غنیمت‌ها - نامی پسرانه به معنی خوش و خرم
- ۲- قهرمان لیگ فوتبال فرانسه - لباس ملی ژاپن
- ۳- جماعت - پر بسیار نرم - مندلی راحتی
- ۴- من و تو - رنج - علامت جمع
- ۵- تکبیر گو - نوعی آش
- ۶- حکیمی که در قرآن به نیکی از او یاد شده است - بیماری منتزیت
- ۷- خاک کوزه‌گری - ملخ دریایی
- ۸- لبریز - سردی - سفید
- ۹- یوزپلنگ - قرض - درس ناخوانده
- ۱۰- از شهرهای استان مازندران - جوان
- ۱۱- به خطا رفتن - عملیاتی که در تاریخ ۱۳۶۱/۴/۲۲ در شرق بصره انجام شد.

۴ دی

میلاد پیامبر محبت

۲۰۰۷ سال پیش بود. مریم (ع) دختر عمران که به خاطر بارداری از ترس اتهام مردم، دور از دیگران به سر می برد، هنگام وضع حمل، خود را در بیابان به تنه‌ی درخت خرمایی رسانید و در آنجا نوزاد خود را به تنهایی به دنیا آورد. وقتی او با نوزاد خود به میان مردم بازگشت، با تهمت‌های ناروا روبه رو شد. مریم سکوت کرده بود. ناگهان کودک به سخن آمد و گفت: من بنده‌ی خدایم. به من کتاب آسمانی و شرف نبوت عطا فرمود و مرا هرکجا باشم، مایه‌ی برکت و رحمت گردانید...

عیسی مسیح (ع) ۳۳ سال در میان مردم به زندگی پرداخت. هرسال یک هفته بعد از تاریخ تولد مسیح، سال جدید میلادی آغاز می گردد.



ولادت امام علی النقی الهادی (ع)

۵ دی

شب بود. مأمور متوکل مخفیانه از نردبانی که بر دیوار تکیه داده بود، خود را به پشت بام خانه‌ی امام رساند و بی سر و صدا وارد خانه شد. او برای بازرسی خانه و پیدا کردن مدرکی که نشانه‌ی فعالیت‌های ضد خلافت امام باشد، آمده بود. اما در تاریکی نمی‌دانست که چگونه اتاق‌ها را بازرسی کند. در این هنگام ناگهان صدای امام را شنید که خطاب به او با آرامش گفت: «بر جای باش تا شمع‌ی برایت بیاورم!» شمع‌ی برایش آوردند. مأمور، امام را دید که روبه قبله نشسته و در حال نماز است. امام گفت: «هر جا را که می‌خواهی بگرد.» مأمور خلیفه که سخت شرمند شده بود، عذر خواهی کرد و از امام پوزش طلبید.

میلاد این امام بزرگوار در سال ۲۱۲ هجری بود. او در روستایی در اطراف مدینه به دنیا آمد.



عید امامت

۸ دی

ای پیامبر، آنچه را از پرودگارت بر تو فرود آمده است به مردم برسان... مراسم حج به پایان رسیده بود و پیامبر به همراه تعداد زیادی از مردم، از مکه به مدینه بر می‌گشت. ناگهان با نزول این آیه، پیامبر دستور داد کاروان در همان محل که «غدیر خم» نام داشت، توقف کند. در این محل بود که پیامبر، حضرت علی (ع) را به ولایت مردم برگزید. اگر چه بعد از وفات پیامبر، مردم برخلاف نظر پیامبر عمل کردند و علی (ع) به خلافت نرسید، اما شیعیان این روز را گرامی داشته و این واقعه‌ی تاریخی را مدرک مهم امامت علی (ع) و فرزندان‌ش می‌دانند.



۷ دی ۱۳۵۳

شیخ شهید، حاج حسین غفاری

«پدر را در آخرین ملاقات کشان کشان با پاها و دست‌های شکسته، در حالی که بیش از یکی دو دندان در دهانش باقی نمانده بود و سراسر صورت و اندامش زیر شکنجه‌های وحشیانه در هم کوبیده شده بود، روی زمین کشیده بود، پشت میز ملاقات آوردند. بیش از یکی در جمله میان ما رد و بدل نشد. او گفت: «تصور نمی‌کنم دیگر یکدیگر را ببینم...»

با دیدن وضعیت پدر، با اعتراض از آنجا بیرون آمدیم. فردای همان روز شنیدیم که پدر به وصال معبود رسیده است. این سخنان پسر شهید آیت الله حاج شیخ حسین غفاری بود که از مبارزان دوران انقلاب به شمار می‌رفت و در زندان‌های ساواک در سن ۵۸ سالگی به شهادت رسید. روحش شاد. در ضمن ۷ دی ماه سالروز تشکیل نهضت سواد آموزی به فرمان امام خمینی در سال ۱۳۵۸ نیز می‌باشد.



هویزه ؛

۱۶ دی ۱۳۵۹

یاد مردان غیورت پایدار

آغاز جنگ بود. نیروهای دشمن در آغاز هجوم سراسری خود، پیش می‌آمدند. فاصله‌ی آنها تا هویزه از ۱۰ کیلومتر بیشتر نبود. در چنین شرایطی تعدادی از جوانان سپاهی برای جلوگیری از پیشروی دشمن در شهر ماندند. آنها خود را آماده می‌کردند که با کمک دیگر نیروها، عملیاتی را بر ضد دشمن آغاز نمایند. اما در روز ۱۶ دی ماه ۱۳۵۹، دشمن با هواپیما، توپخانه، کاتیوشا و خمپاره نیروهای ما را زیر آتش شدید قرار داد. در این ضد حمله‌ی سنگین دشمن، پیش از یک صد تن از جوانان پاسدار، جهادگر و دانشجو مفقود الاثر یا شهید شدند. دشمن بعد از اشغال هویزه، به کشتار وسیعی دست زد و سپس تمام شهر را با دینامیت و بلدوزر به تپه‌ای از خاک مبدل کرد.

۲۷ دی ۱۳۳۴

فدایان اسلام فدا شدند

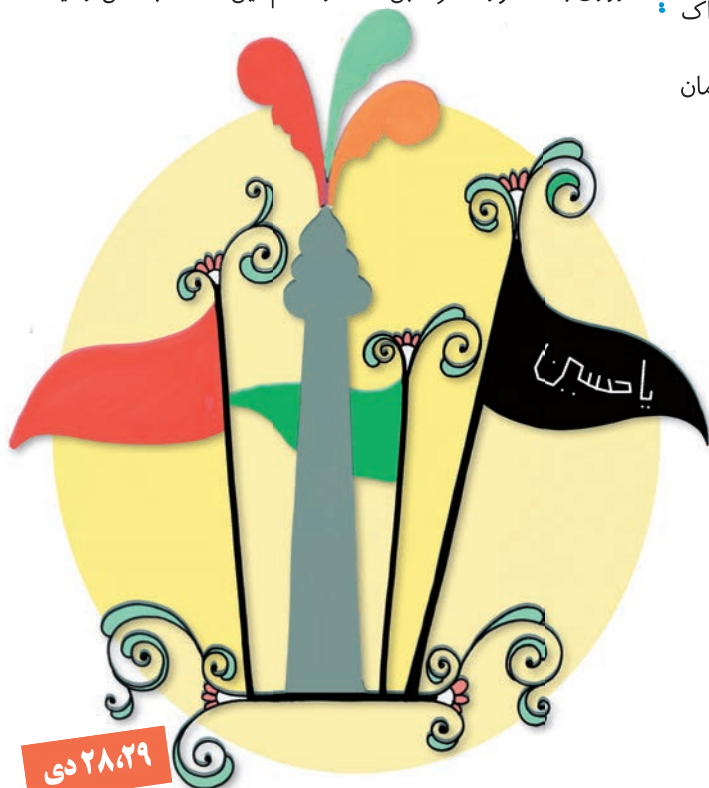
نواب صفوی و یارانش با تشکیل گروه «فدایان اسلام» در واقع اولین گروه مسلح مبارز با رژیم شاهنشاهی را بنیان نهادند و با قتل انقلابی احمد کسروی، هژیر و رزم آرا ترس را در جان رژیم انداختند، سرانجام آنان پس از چند سال فعالیت، دستگیر و پس از محاکمه، نواب، به همراه سه تن دیگر از یارانش در چنین روزی تیر باران شدند. آیت الله خامنه‌ای (رهبر معظم انقلاب) در باره‌ی او می‌گوید: هیچ شکی ندارم که اولین آتش را نواب در دل ما روشن کرد.

۱۸ دی ۱۳۳۰

امیر ایران، بدرود !

در ابتدای وزارت امیرکبیر، روزی والی بروجرد و لرستان به دیدن امیر آمد. امیر از او پرسید: وضع بروجرد و لرستان چطور است؟ والی برای خود شیرینی و چاپلوسی گفت: «قربان! به قدری امن و عدالت برقرار است که گرگ و بره با هم آب می‌خورند!» امیر با خشم به او گفت: «ای مرد! من می‌خواهم که ولایت آن چنان امن و آسوده شود که دیگر گرگی نباشد تا بره‌ها نتوانند از ترس او آرامش داشته باشند و همیشه در اضطراب باشند.» والی از این سخن سربه زیر انداخت و دیگر چیزی نگفت.

امیرکبیر وزیر با لیاقت ناصرالدین شاه، ۱۵۶ سال پیش در چنین روزی به دستور ناصرالدین شاه در حمام فین کاشان به قتل رسید.



۲۹، ۲۸ دی

تاسوعا و عاشورای حسینی

زمانی که تمامی یاران و اهل بیت امام حسین (ع) به شهادت رسیدند، دشمن قصد کشتن آن حضرت را کرد. تا این لحظه، کسی جرئت نزدیک شدن به امام را نداشت. امام تشنه بود. در خواست آب کرد. ناگهان یکی از دشمنان، تیری رها کرد که به دهان آن حضرت اصابت کرد و خون جاری شد. همه حمله می‌کردند اما کسی جرئت کشتن امام حسین (ع) را نداشت. در این وقت شمر فریاد زد: «مادران در عزایتان بگریید. منتظر چه هستید، او را بکشید.» سپاهیان از هر طرف بر امام غریب یورش بردند و بعد از اینکه او را از پا انداختند، سر از تنش جدا کردند. بعد از شهادت زخم‌های بدن امام حسین (ع) را که شمارش کردند، ۳۳ مورد بود و بر لباس ایشان بیش از صد مورد پارگی در اثر تیر و ضربت شمشیر وجود داشت. با اسب بر بدن امام تاختند و بدن شریف او را خرد کردند... خورشید تا ابد سوگوار تو است ای حسین (ع).



مرگ بر سیگار!



در حالی که نتایج سال‌ها مطالعه و پژوهش نشان داده است که سیگار کشیدن خطر ابتلا به بیماری‌های دندان و لثه را افزایش می‌دهد، پژوهش‌های اخیر حاکی از آن است که حتی تماس با دود سیگار نیز می‌تواند باعث پوسیدگی و خرابی دندان‌ها در افراد غیر سیگاری شود.

نتایج این بررسی‌ها در مجله‌ی ماهانه پریودنتولوژی منتشر شده است.

این مطالعات تأیید می‌کند که حتی اگر شما هم سیگاری نباشید تأثیرات مخرب دود سیگار بر روی دندان‌های شما بروز خواهد کرد.

از این رو متخصصان بهداشت دهان و دندان توصیه می‌کنند که یکی از راه‌های جلوگیری از این تأثیر مخرب، خودداری از حضور در مکان‌های آلوده به دود سیگار حتی در رستوران‌ها است.

به گفته‌ی محققان، یکی از بهترین روش‌های مقابله با بیماری‌های لثه نیز ترک سیگار است.

دو محقق هندی الاصل موفق به ابداع وسیله‌ای شده‌اند که می‌تواند به افراد ناتوان و معلول جسمی کمک کند تا رایانه‌ها یا ویلچرها را با حرکت زبان خود کنترل کنند! به گزارش ایسنا، به گفته‌ی این دو مخترع این وسیله به دلیل نحوه‌ای که شیپور استاس گوش میانی را به پشت دهان ارتباط می‌دهد، تغییرات فشار گوش را شناسایی می‌کند تا مشخص کند که یک فرد چگونه زبان خود را حرکت می‌دهد. یکی از این مخترعان در این زمینه گفت: «نتایج مطالعات ما به میزان قابل توجهی به این ایده اعتبار می‌بخشد که ما می‌توانیم حرکات مختلف را با ۹۷ درصد دقت شناسایی کنیم. در آزمایش‌های ابتدایی از هشت داوطلب در خواست شد که چهار حرکت ابتدایی زبان بالا به پایین، چپ و راست - هر کدام را ۱۰۰ بار تکرار کنند. در عین انجام این حرکات یک گوش‌گیر سفارشی شامل یک میکروفن به سمت داخل گوش، به این افراد متصل شده بود. این میکروفن می‌تواند تغییرات فشاری اساسی در درون گوش را که در اثر وارد آمدن فشار به هوای اطراف توسط زبان ایجاد می‌شوند مانند زمانی که فردی مقابل یک میکروفن فوت می‌کند، شناسایی کند. به گفته‌ی این محققان هر حرکت، یک سیگنال ویژه و مجزا ایجاد می‌کند که در یک دستور رایانه‌ای یا یک کنترل ویلچر قابل برنامه‌ریزی است. در حال حاضر یک شرکت آمریکایی در نظر دارد ویلچرهایی را تا پایان سال ۲۰۰۷ تولید کند که با استفاده از این فن‌آوری طراحی شده و قابل بهره‌وری است.

کنترل با زبان!



یک شگفتی دیگر آفرینش!

محققان به یکی دیگر از خواص عجیب آب پی برده‌اند. به نوشته‌ی روزنامه‌ی اینترنتی روسی ایزوستیا دانشمندان اتریشی متوجه شده‌اند که آب خالص بر اثر تأثیر دائمی میدان الکتریکی می‌تواند پل درازی بین دو لیوان ایجاد کند!

بر اساس این گزارش، این محققان دو لیوان پر از آب را تحت تأثیر میدان الکتریکی پانزده کیلوواتی دائمی قرار دادند و متوجه شدند آب دو لیوان از آنها خارج شده و پلی میان آنها ایجاد کرده که حداقل چهل و پنج دقیقه برقرار بوده است. این دانشمندان اعلام کردند با بررسی بیشتر به علت این پدیده پی خواهند برد.



دزدها باید بیش تر برسند!



ارائه‌ی سیستم نوین پردازشگر قابل حمل برای نیروهای پلیس امکان نوین بررسی سرخ‌ها در صحنه‌های وقوع جرم در نصف زمان فعلی را فراهم کرده است. این پردازشگر رایانه‌ای قابل حمل، ویژه‌ی نیروهای پلیسی بررسی کننده‌ی صحنه‌های جرم و جنایت طراحی و ساخته شده است که با کم‌ترین میزان خطا و بالاترین ضریب دقت در نخستین آزمایشات در انگلیس، آزمایش خود را پس داده است. بررسی‌های اولیه نشان داده‌اند که این فناوری نوین مأموران ویژه پلیس را قادر می‌سازد تا در نصف زمان مورد نیاز فعلی، گزارشات دقیقی از صحنه‌های جرم و جنایت تهیه کنند. بر اساس گزارش «نیوساینست» مأموران ویژه‌ی پلیس باید هر گونه اطلاعات را از صحنه‌های جرم و جنایت جمع‌آوری و با پیدا کردن ربط منطقی میان آنها گزارشات کامل و منتهی شوند به شناسایی مجرم یا مجرمان ارائه کنند. فناوری ارائه شده در دانشگاه بیرمنگام انگلیس معمولاً زمان را کوتاه کرده و امکان تهیه‌ی گزارشات مستند و دقیق تر را فراهم کرده است. مدل پیش ساخته‌ی این دستگاه، ترکیبی از یک رایانه‌ی باریک و کوچک (در حد و اندازه یک کتاب) مجهز به ردیاب GPS و دوربینی دیجیتال و یک رادار برچسبی RFID است.

لطفاً خرُ خر نکنید!

ضبط می‌کند، تغییرات حجم فضای داخل بالش را اندازه‌گیری می‌کند، با باد شدن و خالی شدن بالش، سر شخص خرخر کننده در طی خواب تکان می‌خورد به گونه‌ای که عبور هوا از حنجره‌ی شخص راحت‌تر می‌شود و شدت خرناس‌ها نیز کم می‌شود! این بالش همچنین می‌تواند برای ماساژ کردن مورد استفاده قرار می‌گیرد. داریوش بازرگانی که خود نیز مبتلا به خرخر در هنگام خواب است، پس از آن که کلیه‌ی امکانات موجود برای مبارزه با این مشکل را مورد امتحان قرار داده بود، موفق به ساخت این بالش هوشمند شد!

یک دانشمند آلمانی ایرانی تبار، بالش هوشمند ضد خرناس ابداع کرده است! به نوشته‌ی روزنامه‌ی لیبراسیون این دانشمند که داریوش بازرگانی نام دارد بالش‌ی هوشمند ضد خرُ خر ابداع کرده است که با تغییر دادن موقعیت سر شخص به گونه‌ای عمل می‌کند تا صدای خرناس شخص قطع شود. داریوش بازرگانی استاد انفورماتیک دانشگاه روستوک و مبتکر این طرح می‌گوید: «بالش به رایانه‌ای به اندازه‌ی یک کتاب که در میز کنار تخت قرار می‌گیرد متصل است و اصوات خرناس را تحلیل می‌کند!» او می‌گوید: «رایانه بر حسب صداهایی که



این انار خوب!



محققان پس از تحقیقات بر روی میوه‌ی انار اعلام کردند که این میوه دارای خواص مفید ضدسرطانی است. این محققان پس از تحقیقات گسترده بر روی انار اعلام کردند که این میوه دارای خواصی است که می‌تواند با انواع سرطان‌ها مقابله کند. به گفته محققان دانشکده‌ی مدیسون آمریکا، انار خواص بالقوه‌ای در کاهش رشد و تکثیر سلول‌های سرطانی دارد. یادآور می‌شود، انار برای درمان بیماری‌های قلبی، فشارخون بالا و کلسترول بالا مؤثر شناخته شده است.

ای گل خوش بو

ای شهید، ای جاری گلگون!
جایت، از پندار ما بیرون
رفته‌ای با اسبِ خونین بال
ای شهید، ای مرغِ آتش بال!
حجله‌ی تو مثل یک فانوس
گشته روشن با پَرِ قُفنوس
نور تو در باغِ گل پیدا است
روشنی‌بخش شبِ یلدا است
نام تو با آفتاب آمیخت
صبح را در خانه‌ها مان ریخت
پنجره تا روی سرخت دید
مهربان شد خانه با خورشید
مثل باران زیر هر بوته
نام خوبت کرده بیتوته
باغها از نام تو سرشار
باغبان با نام تو بیدار
روی دست سبزه می‌باری
در دلت دریا مگر داری؟!
چون بهار آمد کنار رود
بوی گیسوی تو با او بود
ساده می‌آیی، چنان باران
ساده می‌روی، گل ریحان!
هر گلِ سرخی که می‌کاریم
زیر لب نام تو را داریم
ما تو را در عرشِ جان جستیم
خواب را از چشم‌ها سُستیم
از گل خوشبو تو را چیدند
از بلند شاخه دزدیدند
ای عزیز! امسال یک سالی ست
جای تو در مزرعه خالی ست
زنده‌یاد سلمان هراتی

برف

از دامن ابر تیره، امشب
بارید ستاره، بی‌شماره
هر چند که آسمان سیاه است
شد روی زمین، پر از ستاره

دانی که ستاره‌های برفی
هستند شکوفه‌هایی از یخ
دارند دل زلالی از آب
رخساره‌ی باصفایی از یخ؟!

آرام کنار هم نشینند
بر روی شب سیاه خندند
بی‌لب، همه با نگاه خود به
خاموشی بی‌نگاه خندند!

فردا که شوند مردم از خواب
بیدار و به پشت شیشه آیند
خمیازه کشند و چشم‌ها را
بر عالم نقره‌ای گشایند

گویند: «خدا! چه برف خوبی!
زیبا و شکفته و سپید است
این چهره‌ی پاک و روشن برف
یا چهره‌ی شادی و امید است؟!»

محمود کیانوش

نماز سرو!

سلام ای برف تازه دیر کردی
کجا بودی؟ چرا تأخیر کردی؟
به آرامی نشستنی روی هر خاک
تمام شهر را تسخیر کردی

بیا تا بگذریم از جاده‌ی برف
بزن طرحی به رنگ ساده‌ی برف
در این هنگامه آیا دیدنی نیست
نماز سرو بر سجاده‌ی برف؟!

بابک نیک‌طلب

نگاه آرام!

آن کسی که باران را دوست دارد
و خانه‌اش را دوست دارد
و با نگاهی آرام به زندگی می‌نگرد
با او به میان توفان خواهیم رفت
آن کسی که مرا در کنار آتش گرم
کند
و نه بهشت و دوزخ او را به شگفت
نیآورد
و با نگاهی آرام به زندگی بنگرد
با او به میان توفان خواهیم رفت

جرج برناردشاو

سیب و پرنده

یک پرنده در من است
یک پرنده‌ی عجیب!
یک پرنده‌ی قشنگ
ایستاده روی سیب!

سیبِ آرزوی من
با پرنده، آشناست
با همند و با من‌اند
سال‌های سال‌هاست!

سیبم و پرنده‌ام،
راز کوچک من است!
گر چه هر دو شکلی از:
شعر کودک من است!

جعفر ابراهیمی

آتش در آشیانه‌ی دشمن!

حکایت
آن مرد

پیش گرفت. اما ذبیحی به جای اینکه به سمت شمال پرواز کند، اشتباهاً به سمت شرق تغییر مسیر داد. ذبیحی هواپیما را در پس‌سوز قرار داده بود. (که در این حالت سرعت هواپیما مضاعف می‌شود) سعی کردم خودم را به او نزدیک کنم و به او بفهمانم که مسیر را اشتباه می‌رود، ولی چون سرعت او زیاد بود، نتوانستم به او برسم. ناگزیر سکوت رادیویی را شکستم و به او گفتم:

«ذبیحی کجا می‌ری؟ مسیر، سمت شماله، داری اشتباه می‌ری!» در این لحظه صدای لیدر دسته (جناب سرهنگ دانشپور) در رادیو طنین انداخت و مارا به حفظ سکوت رادیویی فرا خواند. دیگر حرفی نزد و ذبیحی نیز با اعلام من، هواپیما را به طرف شمال کج کرد و به دنبال ما آمد. در مسیر بازگشت، پاسگاه نظامی دشمن سر را همان قرار گرفته بود. ذبیحی اعلام کرد که برای زدن آن می‌رود. در این زمان من با او حدود ۱۵۰۰ متر فاصله داشتم و او را با چشم تماشا می‌کردم. ذبیحی مسلسل هواپیما را به کار انداخت و بی‌وقفه پاسگاه را به رگبار بست. برخلاف اینکه بایستی در سکوت رادیویی حرکت می‌کردیم، آن قدر به وجد آمده بود که خود نیز صدای مسلسل در می‌آورد و صدایش را در رادیوی هواپیما می‌شنیدم. او به خیال اینکه هدف را زده‌ایم و دیگر خطری ما را تهدید نمی‌کند، سکوت رادیویی را شکست و چنان خوشحالی می‌کرد که در آن لحظه به نظر رسید خوشحال‌تر از او در دنیا کسی وجود ندارد.

پس از به رگبار بستن پاسگاه نظامی دشمن، با فراغ بال در مسیر تعیین شده در حال بازگشت بودیم که ناگهان نگاهم به عقب دوخته شد و دو شیء مشکوک نظرم را جلب کرد. چون به دقت آنها را از نظر گذراندم، مطمئن شدم که آنها دو فروند هواپیمای میگ عراقی هستند که به تعقیب ما پرداخته و قصد درگیری دارند. با هیجانی خاص صدا زدم:

«ذبیحی! هواپیماهای عراقی، بزنی پس‌سوز و فرار کن!» خودم نیز هواپیما را در حالت پس‌سوز قرار دادم و باک بنزین خارجی را که باعث می‌شد هواپیما سنگین شده و از قدرت مانور کمتری برخوردار باشد، رها کرده و به سرعت از معرکه گریختم.

ارتفاع را کم کردم. در این لحظه بر فراز کوه‌ها و دره‌های نزدیک خاک ترکیه رسیده بودم. با عبور از لایه‌لای دره‌ها خود را به خاک بیگانه کشاندم. یک لحظه به خود آمدم، دیدم که مسافت زیادی را در خاک ترکیه پیش رفته‌ام. هر چه نگاه کردم از آن دو هواپیمای دشمن خبری نبود.

هر چند از چنگ هواپیماهای میگ عراقی نجات یافته بودم، اما دو خطر دیگر مرا تهدید می‌کرد، یکی اینکه هر لحظه ممکن بود توسط رادارهای ترکیه شناسایی شوم و به سویم موشک شلیک کنند، دوم اینکه سوخت هواپیما به حداقل خود رسیده بود و هر لحظه ممکن بود بر اثر تمام شدن سوخت، هواپیما را از دست بدهم. قدرت موتور هواپیما را کم کردم و سرعت را کاهش دادم. خواستم اوج بگیرم، اما از ترس اینکه مبادا رادارهای ترکیه

سی و چهارمین، پرواز جنگی‌ام، روز ۲۳ آبان ۵۹ بود. هدفی که آن روز برای ما تشریح کردند، منابع سوخت شهر موصل عراق بود.

موصل از جمله اهداف مهمی بود که چندین بار برای انهدام آن اقدام شده بود، ولی از آن جا که عکس دقیقی از منطقه در دست نبود، حمله‌ها از دقت زیادی برخوردار نبود.

مناطق موصل و کرکوک از جمله مناطقی بودند که از پدافند قوی برخوردار بود. حمله به این دو منطقه، گویی حمله به لانه‌ی زنبور بود. منطقه حساس بود و بایستی برای حمله به آن احتیاط بیش‌تری می‌کردیم.

پس از عکس‌برداری هوایی از هدف، سرهنگ دانشپور مأموریت یافته بود، به عنوان رهبر یک دسته‌ی چهار فروندی به منابع سوخت موصل حمله ببرد. با تعدادی از دوستان در پست فرماندهی نشسته بودیم که سرهنگ دانشپور وارد شد و گویا درون جمع ما دنبال فردی خاص می‌گشت، نگاهش را روی من و ستوان ذبیحی متوقف کرد و بدون اینکه کلامی بگوید، با اشاره‌ی دست، ما را به سمت خود فرا خواند. بی‌درنگ از جا برخاستیم و به سمت او حرکت کردیم. نمی‌دانستیم که با ما چکار دارد. به اتفاقی در مجاور اتاق هدف رفتیم. ایشان گفت: «یک مأموریت مهم در پیش است و من شما دو نفر را انتخاب کرده‌ام. این مأموریت اجباری نیست. اگر مایل نیستید می‌توانید نیایید. ضمناً سروان شریفی نیز در این مأموریت ما را همراهی خواهد کرد.»

بدون اینکه تردیدی به خود راه بدهم، بلافاصله به ایشان جواب مثبت دادم و از این پاسخ خود احساس غرور می‌کردم. ذبیحی نیز موافقت خود را اعلام کرد.

چون مأموریت ما سرّی بود، خیلی از دوستان اطلاع نداشتند که دسته‌ی پروازی در آن برای زدن چه هدفی می‌رود. قرار بود در نهایت سکوت رادیویی به هدف یورش ببریم و تا برگشت از مأموریت هیچ مکالمه‌ی رادیویی بین ما رد و بدل نشود. زیرا پدافند این منطقه خیلی قوی بود و هر آن احتمال می‌رفت از سوی رادارهای دشمن شناسایی شویم.

به سمت هدف به پرواز در آمديم و برای اینکه جهت بمباران وضعیت مطلوب داشته باشیم، ارتفاع را زیاد کردیم. طبق نقشه، بنا بود وقتی هدف را زدیم، به سمت شمال برویم و پس از اینکه به کوه‌ها رسیدیم، مسیر را به سمت شرق تغییر بدهیم و در مسیر اصلی که ما را به پایگاه می‌رساند، قرار بگیریم.

در این پرواز، من آخرین نفر دسته‌ی پروازی بودم. با چشم می‌دیدم که به ترتیب شماره‌ی یک، دو و سه روی هدف رفتند. ماهرانه آنجا را بمباران کردند و موقعی که نوبت به من رسید با ریختن بمب‌ها از روی هدف گذشتم، منابع سوخت به کوهی از آتش مبدل شده بود و زنده‌وایی دشمن نیز هشیار شده، دیوانه‌وار به هر سمت آتش می‌ریخت.

طبق برنامه‌ی عملیات، سروان شریفی پس از بمباران، مسیر شمال را در



ایران، به منظور تکمیل دوره‌ی خلبانی به کشور آمریکا اعزام شد و پس از اخذ دانشنامه‌ی خلبانی به ایران بازگشت و با درجه‌ی ستواندومی در پایگاه چهارم شکاری دزفول به عنوان خلبان هواپیمای «اف ۵» مشغول به خدمت شد.

او در سال ۱۳۵۹ به عنوان افسر خلبان شکاری در پایگاه شکاری تبریز مشغول به خدمت بود که جنگ تحمیلی عراق علیه ایران آغاز شد. با این که در روز حمله‌ی هوایی دشمن به خاک میهن اسلامی در مرخصی به سر می‌برد، بلافاصله خود را به پایگاه رساند و از روز بعد پروازهای جنگی خود را شروع کرد.

وی در سال ۱۳۶۰ به عنوان فرمانده پایگاه پنجم شکاری (امیدیه) انتخاب و در این پایگاه مشغول خدمت شد. علاوه بر مسئولیت سخت فرماندهی، خود نیز شخصاً در پروازهای جنگی شرکت می‌کرد.

در سال ۱۳۶۳ به سمت معاون عملیاتی پایگاه دوم شکاری منصوب شد. پس از ۳ سال انجام وظیفه در این مسئولیت، در سال ۱۳۶۳ به عنوان مدیریت آموزش عملیات نیروی هوایی ارتش جمهوری اسلامی ایران منصوب شد.

پس از شهادت سرلشکر خلبان عباس بابایی که معاونت عملیات نیروی هوایی را عهده‌دار بود، شهید اردستانی به این سمت (معاونت عملیات نیروی هوایی) برگزیده شد و تا زمان شهادت (۱۳۷۳/۱۰/۱۵) عهده‌دار این مسئولیت مهم بود.

سرلشکر خلبان، شهید اردستانی، در طول جنگ تحمیلی، همواره داوطلب مأموریت‌های مشکل بود، او یکی از قهرمانان دفاع مقدس به حساب می‌آید که چندین بار تا مرز شهادت پیش رفت تا سرانجام در تاریخ ۷۳/۱۰/۱۵ بر اثر سانحه‌ی هوایی، به همراه فرمانده‌ی فقید نیروی هوایی، سرلشکر شهید منصور ستاری و چند تن دیگر از هم‌زمانش پرنده‌ی سبکبالی شد و به آسمان‌ها پر کشید. شهید اردستانی به هنگام شهادت ۴۶ سال سن داشت.



مرا شناسایی کنند، از این کار منصرف شدم. با ارتفاع کم، قدری جلو آمدم. ولی وضعیت سخت‌تر از آن بود که فکرش را می‌کردم. به ناچار باید یکی از خطر‌ها را به جان می‌خردیم.

تصمیم گرفتیم اوج بگیریم و بعد به سمت خاک کشورم مسیر را پی بگیریم. اوج گرفتن در این حالت باعث می‌شود که تا بنزین کم‌تری مصرف شود و اگر سوخت تمام شود، مسافتی را می‌توان طی کرد و چنانچه نیازی به ترک هواپیما باشد، امکان زنده ماندن خلبان بیشتر است.

به سوی ایران اوج گرفتیم. با دیدن کوه‌های مرزی ایران و ترکیه چشمانم درخشیدن گرفت.

در هیچ یک از پروازهایم، دیدن مرز کشورم مثل آن لحظه برایم لذت‌بخش نبود. هر چه به مرز نزدیک‌تر می‌شدم، احساس آرامش بیشتری می‌کردم و تپش قلبم آهنگ منظم‌تری به خود می‌گرفت. این چند دقیقه گویی چند سال بر من گذشته بود. زیرا دلهره داشتم که پس از جستن از آن خطرهای سخت، به خاطر نداشتن سوخت کافی ناچار شوم هواپیماهایی را که در آن زمان سرمایه‌ی گرانباری بود، برای حفظ جان خود، سالم در آسمان‌ها سازم و چند لحظه بعد قطعات متلاشی شده‌اش را نظاره‌گر باشم.

سرانجام مرز را رد کردم و وارد فضای کشور شدم. نگاهی به نشان دهنده‌ی سوخت انداختم، حدود ۳۰۰ پوند بیشتر بنزین باقی نمانده بود و این مقدار سوخت برای هواپیما یعنی هیچ. حداقل سوخت برای یک هواپیما ۶۰۰ پوند بنزین است و من کم‌تر از حداقل را داشتم و هنوز در آسمان غوطه‌ور بودم.

ارتفاع هواپیما ۹۰۰۰ پا از سطح زمین بود و شهر رضائیه (ارومیه) روبه‌رویم خودنمایی می‌کرد. قدرت موتور‌ها را کم کردم و آرام آرام شروع به کم کردن ارتفاع نمودم. باند فرودگاه شهر رضائیه (ارومیه) را در سمت چپ خود داشتم؛ به تدریج دماغه‌ی هواپیما را با آن مطابق کرده و آماده فرود شدم. کمی خیالم آسوده شد و دیگر دغدغه‌ی سوخت نداشتم. زیرا در حالت فرود بنزین زیادی نیاز نیست و سرانجام با ۱۵۰ پوند بنزین، هواپیما را روی باند فرودگاه نشاندم...^۲

سرلشکر خلبان شهید، مصطفی اردستانی در سال ۱۳۳۸ در ورامین دیده به جهان گشود. تحصیلات ابتدایی و متوسطه را در شهرستان ورامین گذراند. پس از اخذ دیپلم در سال ۱۳۴۸ به خدمت سربازی اعزام شد. در سال ۱۳۵۰ وارد دانشکده‌ی خلبانی نیروی هوایی شد. پس از گذراندن مقدمات آموزشی پرواز در

۱ - پس‌سوز: در هواپیماهای جنگی پیشرفته پشت توربین موتور جت لوله‌هایی با سوراخ‌های ریز وجود دارد، زمانی که خلبان دسته‌ی موتور را در حالت پس‌سوز (AB) قرار می‌دهد، بنزین به صورت قطره‌های ریز پاشیده شده و آتش می‌گیرد. در نتیجه سرعت هواپیما زیاد شده و از قانون عمل و عکس‌العمل نیز بهره می‌برد.

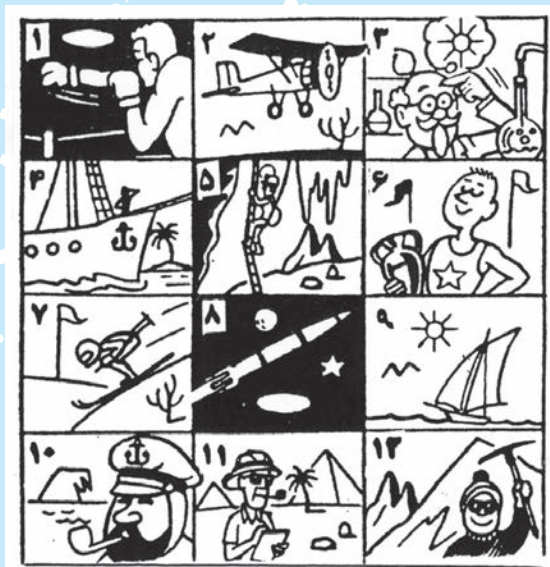
۲ - در نوشتن این مطلب از کتاب «عجوبه‌ی قرن» از انتشارات سازمان عقیدتی سیاسی ارتش جمهوری اسلامی ایران استفاده شده است.

معمای ماسک آفریقایی

تصویر یک ماسک آفریقایی را می‌بینید. می‌توانید شکل‌های مشابه هندسی را طوری به یکدیگر وصل کنید که مسیرهایشان به هم برخورد نکند؟ خیلی سخت نیست، امتحان کنید!



خانه به خانه



باید از خانه‌ی ۱ به خانه‌ی شماره‌ی ۱۲ بروی!
با این شرط که خانه‌ی بعدی، باید خانه‌ای باشد
که با خانه‌ای که در آن هستید، یک شکل مشترک
داشته باشد.

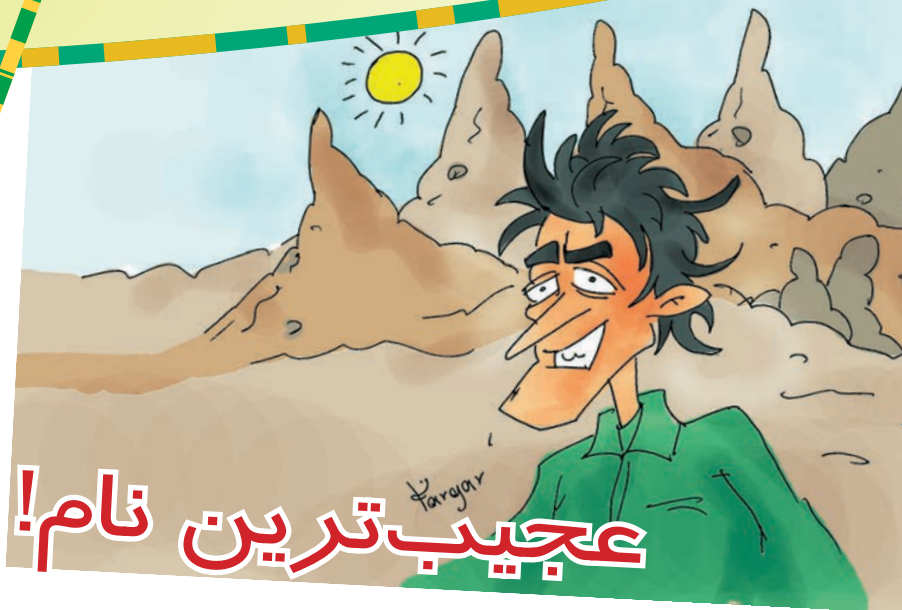
برای مثال، از خانه‌ی ۱ باید به خانه‌ی ۸ بروید،
چون هر دو یک بیضی سفید دارند. (این سرگرمی
خانه به خانه، عجب توضیح پر خانه‌ای داشت!!!)



چهار اختلاف

بین تصویر واقعی و تصویری که جناب عکاس گرفته، چهار اختلاف پیدا کن.

پاسخ در صفحه ۴۱



عجیب‌ترین نام!

عملیات شروع شد و ما به قلب دشمن زدیم و از ارتفاعات حاج عمران بالا کشیدیم. آفتاب در حال طلوع بود که یکی از ارتفاعات صعب‌العبور را فتح کردیم. همان بالا از خستگی نفس نفس می‌زدیم که بی‌سیم‌چی دوید طرف فرمانده و گفت: «فرماندهی تماس گرفته، می‌پرسند روی کدام ارتفاع هستید؟»
فرمانده کمی سرش را خاراند و گفت: «والله روی نقشه هیچ اسمی

داشتیم برای حمله آماده می‌شدیم. هر کس به کاری مشغول بود. یکی وصیت‌نامه می‌نوشت. دیگری وسایلش را آماده می‌کرد و آن یکی وضو گرفته و به لباس و صورتش عطر می‌زد. فرمانده نگاهی به جبار کرد و گفت: «آقا جبار، شب حمله‌اس‌ها!»

جبار خمیازه کشید و گفت: می‌دانم.
- نمی‌خواهی یک دست به سر و صورتت بکشی؟
- مگر سر و کلاه چشمه؟

علی خنده‌کنان گفت: «منظور فرمانده موهای نازنین کله‌ی مبارک شماست!»

جبار با اخم به علی نگاه کرد و گفت: «سرت به کار خودت باشد. صلاح مملکت خویش خسروان دانند!»

دیگر نه فرمانده و نه کسی دیگر حرفی زد. این جبار از آن موجودات عجیب روزگار بود. با آن قد دراز و بدن لاغر و سر وضع زولیده اگر می‌دیدش چه فکرها که درباره‌اش نمی‌کردی. اما انصافاً در جنگیدن رو دست نداشت. شجاع و دلیر و بی‌کله! اما مشکل اصلی واقعاً کلاهش بود! همیشه‌ی خدا موهایش زولیده و پس کلاهش موها شاخ شده بود! بی‌انصاف نمی‌کرد یک شانه به آن موهایش بکشد که یک دسته‌اش به طرف شرق و طرف دیگر به سمت غرب بود. به حرف هیچ‌کس هم تره خرد نمی‌کرد.

از این ارتفاع ندیدم!»
علی خنده‌کنان گفت: «می‌گویم اسمش را بگذارید پس کله‌ی جبار! آخه می‌بینید که، دامنه‌اش همه‌اش شاخ شاخه. مثل پسِ کله آقا جبار است!»

جبار آن طرف‌تر بود و چیزی نمی‌شنید.
چند ساعت بعد یکی از بچه‌ها رادیو‌اش را روشن کرد. صدای مارش عملیات بلند شد. بعد گوینده با هیجان گفت: «شنندگان عزیز توجه فرمایید. توجه فرمایید. رزمندگان دلیر ما دیشب پس از یورش به دشمن یعنی در ارتفاعات حاج عمران در غرب کشور موفق شدند ارتفاعات مهم و سوق‌الجیشی پسِ کله‌ی جبار و... را آزاد کنند!»

جبار یکهو از جا برخاست. بچه‌ها از شدت خنده روی زمین ریشه می‌رفتند. جبار با عصبانیت فریاد زد: «کدام بی‌معرفت اسم اینجا را گذاشته پسِ کله‌ی جبار؟»

اما هیچ کس جوابش را نداد. روی ارتفاع پسِ کله‌ی جبار می‌خندیدیم و جبار حرص می‌خورد.
آن ارتفاع به همان اسم معروف شد. اگر الان به نقشه‌ی دقیق آن منطقه نگاه کنید یک ارتفاع را می‌بینید که اسمش است: پسِ کله‌ی جبار!

پدر عشق ماشین من!

من با تعجب لطیفی پرسیدم: «چطوری؟! مگر چنین چیزی ممکن است؟»

پدر گفت: «خیلی راحت پسر جان! تازگی‌ها ارث و میراث زیادی از شوهر عمه‌ی مرحوم من به نوه‌اش رسیده است. بعید نیست که درِی به تخته بخورد و از آنجا که ما نسبت نزدیک خانوادگی با هم داریم، ایشان بخش کوچکی از این اموال را به ما بدهد! بعد، من بلافاصله با آن یک ماشین لطیف و مدل بالای خوشگل می‌خرم و هر دو نفر شما را سوار می‌کنم و به هر جای لطیفی که دلتان خواست می‌برم. اما شما باید مواظب باشید که زیاد داخل ماشین با هم دعوا نکنید تا حواس من پرت نشود. این قدر مثل ندید بدیده‌ها با دستگیره‌های در بازی نکنید. هی شیشه‌های ماشین را بالا و

در یک روز لطیف دی ماه زمستانی که باد زوزه‌کشان با درختان خفته! سخن می‌گفت و همه جای خیابان پر از دود و غباری لطیف بود و صدای لطیف ماشین‌ها گوش آدمیزاد را کر می‌کرد و خلاصه همه چیز لطیف و خوب و الهی که من قربونش برم بود! با برادر کوچک‌ترم و پدرم به خانه‌ی نوه‌ی مرحوم شوهر عمه‌ی پدرم می‌رفتیم.

طبق معمول به گفته‌ی پدر، برای اینکه ورزشی هم کرده باشیم (و به عقیده‌ی من و برادرم به علت بی‌پولی، پیاده می‌رفتیم) ناگهان برادرم از زور خستگی فریاد زد: «ای داد، ای بیداد! خسته شدیم از بس راه رفتیم. چرا این همه آدم ماشین دارند ولی ما نداریم؟»

پدر با خونسردی لطیفی گفت: «ناراحت نشو پسر جان! همین یک مدت کوتاه را تحمل کنید، به زودی ما هم صاحب یک ماشین مدل بالا می‌شویم!»

تنبل و دکتر باهوش!



تقی با آه و ناله فراوان وارد مطب دکتر شد:

- آقای دکتر! ای وای سرم، دلم... همه جایم درد می‌کند. انگار ده تا تریلی از روی بدنم رد شده، کوفته‌ی کوفته است... به دادم برسید... دارم می‌میرم...

دکتر، آرام و خونسرد، تقی را معاینه کرد. سپس لبخندی زد و گفت: «تو هیچ چیز نیست، جانم! کاملاً سالمی بلند شو برو و با خیال راحت به کارهایت برس!»

- چی؟! هیچ چیز نیست؟! آقای دکتر! سرم... سرم دارد از درد می‌ترکد! شما که درد سر مرا نمی‌بینید چنان دردی می‌کند که انگار کوه دماوند را روی کلام گذاشته‌اند!

- این حرفها چیست، پسر جان! کوه دماوند چه ربطی به سردرد دارد؟ گفتم که چیزات نیست! حالا برای اینکه خیالت راحت شود، چند تا قرص مسکن برایت می‌نویسم که اگر یک وقت سرت درد گرفت، بخوری... - قرص؟ آهان! دیدید، آقای دکتر؟ پس من، یک چیزی‌ام هست. و گرنه شما مگر به آدم سالم قرص می‌دهید؟

- گفتم برای احتیاط! از بس شلوغش می‌کنی. مطمئن باش که اگر طوری‌ات بود، برایت آزمایش هم می‌نوشتم.

- چی؟ آزمایش! آزمایش خون؟ آزمایش ادرار؟ چه خبر است؟! من لابد یک مرض وحشتناک دارم که باید آزمایش بدهم. خیال کرده‌اید من نمی‌فهمم؟! برای یک سردرد جزئی که آزمایش نمی‌نویسند. آقای دکتر! شما را به خدا! راستش را به من بگویید. به خدا من طاقتش را دارم...

- چرا شلوغش می‌کنی، بچه؟ کی گفتم تو آزمایش لازم داری؟ گفتم اگر چیزات بود، آزمایش می‌نوشتم، تا از روی ترکیبات خونت بفهمم چهاست!

- ترکیبات خون؟ ای خدایا! می‌دانستم مشکل من خیلی بزرگ است! مگر خون من چه ایرادی دارد؟ خون من که سالم بود! شما را به خدا، آقای دکتر! راستش را بگویید باید خونم عوض بشود؟ چطوری؟ چقدر هزینه دارد؟ بابایم یک کارگر ساده است. این همه هزینه را از کجا بیاورد؟ بدبخت شدم!

بیچاره شدم! ای خدا...

- این حرفها چیست، بچه؟ کی گفته خون تو مشکل دارد؟ گفتم اگر... اگر ندارد، آقای دکتر! شما خودتان گفتید برایم قرص می‌نویسید. گفتید شاید بفروستیدم برای آزمایش خون! گفتید ترکیبات خونم ایراد دارد... اگر من چیزی‌ام نیست، پس این همه قرص و آزمایش برای چیست؟ من باید هر چه زودتر بستری شوم... باید همین حالا مرا بستری کنید.

- ای بابا! بچه‌جان! اینجا که کسی را بستری نمی‌کنند! اینجا مطب است! اگر قرار باشد کسی بستری بشود، باید پزشک برایش نامه بنویسد، تا برود بیمارستان. آنجا بستری‌اش کنند... اما تو که...

- پس زود باش، آقای دکتر!... دارم از دست می‌روم! اگر زودتر را ننویسی، همین جا می‌میرم! برایتان مسئولیت دارد، ها... من تازه کلاس سوم راهنمایی هستم! خیلی جوانم! اگر بمیرم، فردا سر کلاس وقتی که دبیرمان اسم مرا می‌خواند که بروم درس جواب بدهم، وقتی بهش بگویند من مُرده‌ام، می‌دانید چه حالی می‌شود؟ از اینکه آن همه جریمه بهم گفته بود، و من نتوانسته بودم آنها را بنویسم، پشیمان می‌شود... آن وقت عذاب وجدان می‌گیرد. سرش درد می‌گیرد و بلند می‌شود می‌آید پیش شما... آن وقت شما هم برایش قرص و آزمایش می‌نویسید و...

- همین حالا بلند شو، با زبان خوش، از مطب من برو بیرون! گوش‌هایت را هم خوب باز کن! اگر تا فردا صبح هم اینجا بمانی و التماس کنی و خودت را به مریضی بزنی، من برای فردایت، گواهی استراحت نمی‌نویسم! چشمت کور! دندت نرم! می‌خواستی به موقع درس‌هایت را بخوانی و بنویسی، تا نخواهی، زورکی خودت را مریض کنی. بلند شو برو بیرون. - اما... آخر...

پایین نکشید، خراب می‌شود... چرا این قدر وول می‌خورید؟ آرام باشید... صدای پخش ماشین را زیاد نکنید. سرم رفت! چه خبرتان است؟ چرا این قدر سر جلو و عقب نشستن با هم دعوا می‌کنید؟ اصلاً یکی‌تان نباید جلو کنار من بنشینید. مگر فرقی می‌کند که هی به هم می‌پریذ؟ آرام باشید، سرم رفت. اصلاً شما لیاقت ماشین شخصی سوار شدن ندارید. مثل سگ و گربه سر این که کی جلو و کی عقب بنشیند، افتاده‌اید به جان هم؟! اصلاً حالا که این طور است، هر دوتان را پیاده می‌کنم... اعصابم را خرد کردید... الآن آن قدر می‌زنمتان که یاد بگیرید توی ماشین نباید با هم دعوا کنید و حواس راننده را پرت کنید... زود باشید پیاده شوید! ای بی‌لیاقت‌ها!... و بعد، پدر با یک شاخه‌ی خشک که از درخت کنار پیاده‌رو کنده بود، ما را تا خانه‌ی نوه‌ی مرحوم شوهر عمه‌اش دنبال کرد!



عزیزان نوجوان

این صفحات مخصوص نوشته های شما عزیزان می باشد. شما می توانید آثار خودتان را برایمان ارسال کنید تا در همین صفحات آن را چاپ کنیم. در انتظار مطالب زیبای شما هستیم. **نشانی ما: تهران / صندوق پستی ۱۹۳ - ۱۵۷۱۵ مجله شاهد نوجوان**

من دکتر درختم!

یک روز در زمستان
در گوشه‌ی خیابان
خوشحال و شاد بودم
با نغمه‌های باران

دیدم درخت پیری
از سوز برف و باران
یک شاخه‌اش شکسته
دلخسته است و نالان

رفتم و در کنارش
یک لحظه‌ای نشستم
انگار گریه می کرد
اشکی چکید به دستم

گفتم: «درخت زیبا
خوابت مگر نبرده
کی شاخه‌ات شکسته
خواب از سرت پرانده؟»

– همسایه برف خود را
بر شاخه‌های من ریخت
یک شاخه‌ام شکسته
داروی درد من چیست؟!

فکری رسید به ذهنم
خوراب‌ها در آمد!
خوشحال شد درختم
دکتر برایش آمد!

احساس کردم آن روز
من یک فرشته هستم
خوراب‌های خود را
محکم به شاخه بستم!

یک روز در بهاران
رفتم همان خیابان
دیدم درخت خود را
سرسبز و شاد و خندان

پرسیدم از درختم
حالت چطور مطور است؟
آن شاخه‌ی شکسته،
بہتر شده؟ چطور است؟

آرام خنده‌ای زد
آن شاخه را تکان داد
یعنی که کار خوبت
بر شاخه، برگ و جان داد

از من دوباره پرسید:
«شغل شریف تو چیست؟
تو خوب و مهربانی
حس لطیف تو چیست؟»

گفتم به او: «بخشید
آن روز زود رفتم
شاگرد آسمانم
من دکتر درختم!»

احمد فاضلی از شیراز ۱۴ ساله

برای مادرم!

اگر تنهای تنها در بیابان بی آب و علفی باشم
ای مادرم!
می‌دانم که عشق تو مانند آبی گوارا به جانم خواهد ریخت
اگر در میان عمیق‌ترین دریاها گم شوم
ای مادرم!
می‌دانم که اشک‌های نازنینت در عمیق‌ترین دریاها به من خواهد رسید.

اگر جسم و جان من، خدای ناکرده به نفرینی گرفتار شود.
ای مادرم!
می‌دانم که دعای تو، مرا رستگار خواهد کرد.

امیر مهدی ابراهیمی از یزد





الان بر می‌گردم»
یکی از رزمنده‌ها پرسید: «کجا می‌روید؟ وقت تنگ است.»

حصاری در حالی که از آنها دور می‌شد گفت: «باید بچه را نزدیک روستایشان برسانم. دیگر آرام شده.»

او کودک را در نزدیک روستا، از آغوش خود روی زمین گذاشت. بعد از داخل جیبش چند شکلات بیرون آورد و آنها را به او داد و سرش را بوسید و گفت: «حالا برو خانه.»

و خود دوان دوان به سمت نیروها که منتظرش بودند، رفت.

کودک در حالی که شکلات‌ها را در مشت خود می‌فشرد، به دور شدن او نگاه می‌کرد...^۱

۱- این داستان بر اساس زندگی سردار محمد حصاری از سرداران شهید استان خراسان نوشته شده است.
سولماز احمدی
از رشت ۱۴ ساله

نماز

نماز بخون تا روح تو بشه شاد
تا شهر دل، همیشه باشه آباد!
نماز بخون که با خدا حرف بزنی
تا دل خود هدیه به پیشش ببری!
نماز بخون حرف دلت بزنی به اون
«خدا خدا دوستت دارم» بگو به اون
بگو خدا، حرفامو با تو می‌زنم
ذکر تو رو همیشه بر لبم دارم!

حمیدرضا عبداللہی ۱۲ ساله از تهران



خاکریز برگشت.
یکی از رزمنده‌ها با دیدن کودک، با تعجب پرسید: «این دیگر از کجا آمده؟ نکند ستون پنجم دشمن است فرمانده!»

حصاری در حالی که کودک وحشت‌زده را نوازش می‌کرد، گفت: «حتماً مال همین روستاست. به خاطر صدای گلوله‌ها ترسیده و از روستا آمده بیرون.»

رزمنده گفت: «حالا باید چکار کرد؟»
حصاری گفت: «هیچ چی! فعلاً او را پیش خودم نگه می‌دارم.»

یکی دیگر از رزمنده‌ها گفت: «ولی بودن یک بچه در اینجا خطرناک است. دست و پا گیر می‌شود.» حصاری گفت: «می‌دانم! اما بچه ترسیده. نمی‌توانم او را این جوری به امان خدا رها کنم. گناه دارم.»

حصاری کودک را روی پای خود نشاند و بود و سعی می‌کرد با نوازش کردن و گفتن داستان او را آرام کند. اما کودک که زبان فارسی را نمی‌فهمید، با چشمانی گشاد شده به او می‌نگریست و تندتند پلک می‌زد. خمپاره‌ای در نزدیکی خاکریز ترکید. رزمندگان در پناه خاکریز، سنگر گرفتند.

حصاری در حالی که کودک خردسال روستایی را محکم به خود چسبانده بود، نیروهایش را سازماندهی می‌کرد. جو متشنج و نا آرامی بود. منطقه زیر آتش دشمن قرار داشت و امکان تحرک گرفته شده بود. از طریق بی‌سیم به آنها اطلاع داده شد که به سمت عقب برگردند. قایق‌ها کناره‌ی هور قرار داشتند. حصاری، نیروها را به سمت قایق هدایت کرد. کودک خردسال، همچنان به گردن او آویخته بود.

رفته‌رفته نیروها سوار بر قایق از منطقه دور می‌شدند. آخرین گروه در حال سوار شدن بر قایق بودند. حصاری گفت: «من

عملیات خیبر بود. رزمندگان بعد از پیشروی در درون آب هور، توانسته بودند خود را به نزدیکی دشمن برسانند و در پشت خاکریزی سنگر بگیرند. اما پس از مدتی، دشمن شروع به گلوله باران آن منطقه کرد. در پشت سر نیروها و در فاصله‌ای نزدیک، یکی از روستاهای دشمن قرار داشت. برخی از گلوله‌ها از محل حضور رزمندگان عبور می‌کرد و در روستاها فرود می‌آمد. مردم وحشت‌زده و فریاد زنان از خانه‌های روستا بیرون و سرگردان و بی‌هدف در کوچه‌ها می‌دویدند. سردار حصاری که با چشمانی اندوه بار و متأثر به روستا می‌نگریست، زیر لب گفت: «لعنت خدا بر دل سیاه شیطان. اینها حتی به مردم خودشان هم رحم نمی‌کنند.»

آتش دشمن سنگین بود و نیروها نمی‌دانستند که چه باید بکنند. سردار حصاری مثل همیشه با چهره‌ای استوار که در آن اندکی تردید و هراس به چشم نمی‌خورد، در آن شرایط حساس مایه‌ی دلگرمی و اعتماد به نفس نیروهایش بود.

رفته‌رفته آتش دشمن فروکش کرد و سکوتی نسبی منطقه را فرا گرفت. در همین زمان بود که صدای گریه‌ی کودک به گوش رسید. حصاری که با شنیدن صدای گریه‌ی کودک، گوش‌هایش را تیز کرده بود، گفت: «صدای یک بچه است. دارد به سمت ما می‌آید!»

گریه‌ی کودک نزدیک‌تر و واضح‌تر شده بود. حصاری با احتیاط و آرام در تاریکی به سمت جایی که صدا می‌آمد به راه افتاد.

یک کودک روستایی که سخت وحشت‌زده به نظر می‌رسید، گریه‌کنان از روستا بیرون آمده و در منطقه، سرگردان راه می‌رفت. حصاری با دیدن کودک، به سوی او دوید.

کودک، ابتدا با دیدن او ترسید. اما دقیقه‌ای بعد خود را در آغوش او جا داد. حصاری در حالی که کودک را بر سینه می‌فشرد، به طرف

جشن ناتمام

زری عباس زاده یاردان
تصویر: محمد حسین صلواتیان

لحظه‌ای قبل، پیک‌ی از راه رسیده بود و خبر نزدیک شدن اسرای کرپلا را به «شام» داده بود. یزید که انگار شادترین خبر زندگی‌اش را شنیده باشد، سخاوتمندانه تمام جواهراتی را که به خودش آویزان کرده بود به پیک بخشید و دستور آذین شهر را داد: «باید تمام شهر را آذین ببندید. می‌خواهم هفت شب و هفت روز جشن و پایکوبی بر پا شود. همه باید شاد باشند. شاد.»

و بعد روی نوک پایش، چرخ‌ی در تالار قصرش زد و گفت: «اسرا سه روز دیگر می‌رسند. سه روز دیگر چه روزی است؟» یک نفر تعظیم کرد و گفت: «اول صفر می‌شود قربانتان گردم.»

یزید با خوشحالی فریادی کشید و گفت: «اول صفر! هیچ‌کس نباید این روز را فراموش کند. به همه بگویید که من... یزید... خلیفه‌ی مسلمین، اول صفر را که روز ورود دشمنان شکست خورده‌ی من و خاندانم به شام است، عید اعلام می‌کنم. بروید به همه بگویید. به کاتب هم بگویید که فرمان مرا در اوراقش ثبت کند. همین حالا!»

یزید که حالا آرام‌تر شده بود، به طرف تخت جواهرنشانش رفت تا کمی استراحت کند و از صدای ساز نوازندگان لذت ببرد و خدمتکاران از هر سو دویدند، تا خبر جشن را به مردم بدهند.

سه روز بود که چهره‌ی شهر عوض شده بود. همه منتظر ورود اسرای بودند که گفته می‌شد، خارجی و دشمن اسلام هستند و

«ابن زیاد» به دستور یزید، سرکوبشان کرده است. همه از یکدیگر می‌پرسیدند که این خارجی‌ها چه کسانی هستند؟ یک نفر گفت: «من شنیده‌ام که اینها خارجی نیستند و از خاندان پیامبر (ص) هستند.» دیگری گفت: «یعنی چه! مگر خاندان پیامبر دشمنان اسلام هستند؟ آنها فقط مخالف خلافت یزید هستند من هم اگر نمی‌ترسیدم که کار و زندگی‌ام را از دست بدهم، با یزید بیعت نمی‌کردم. آخر کدام خلیفه‌ی مسلمین شرابخواره بوده که حالا یزید هست!»

یکی دیگر گفت: «من هم چیزهایی شنیده‌ام. می‌گویند یزید انتقام کینه‌ای را که خودش و اجدادش از پیامبر (ص) و علی (ع) داشتند، از حسین بن علی (ع) گرفته. اگر این خبر راست باشد، تعجب می‌کنم. همه می‌دانستیم که حسین بن علی (ع) زیر بار زور نمی‌رود و یزید هم آدمی کینه‌جوست. می‌دانستیم ولی نخواستیم به روی خودمان بیاوریم تا مجبور نشویم در کنارش شمشیر بزنیم.»

یک نفر خشمگین فریاد زد: «چه می‌گویید! مگر می‌شود یزید جسارت کند و پسر پیامبر را بکشد و تازه عید هم اعلام کند!! من که باور نمی‌کنم.»

و رفت... اما بر خلاف مردم شهر که زمزمه‌های قتل خاندان رسول خدا را شنیده بودند و باور نمی‌کردند یا نمی‌خواستند باور کنند، اهالی دربار، می‌دانستند که واقعاً این اتفاق افتاده و اسرای که تا لحظه‌ای دیگر وارد قصر می‌شوند و یزید برای دیدنشان بی‌قرار می‌کند، منسوبین خاندان پیامبر (ص) هستند. یزید با شادی روی تختش نشسته بود و نوازندگان ترانه‌ای شاد می‌نواختند و خدمتکاران مرتب سینی‌های شیرینی را بین مدعوین و حاضران می‌چرخاندند؛ خلیفه با همه شوخی می‌کرد و قهقهه می‌زد اما نمی‌توانست بفهمد که پشت لبخند بسیاری از حاضران، بغضی فرو خورده هست!

بالاخره خدمتکاری وارد شد و اعلام کرد: «اسرای باقیمانده از جنگ با خلیفه، وارد شده‌اند!» یزید با دستش اشاره کرد که درها را باز کنند تا وارد شوند بعد با غرور سر جایش جابه‌جا شد و چین‌های لباسش را مرتب کرد. با ورود اسرا صدای آه از همه طرف بلند شد. منظره‌ای غم‌انگیزتر از آن نمی‌شد. دست‌های مردان و زنان و کودکان را با زنجیرهای کلفت آهنی بسته بودند و از جای زنجیرها خون جاری بود. یزید صدای آه را نشنید. اینقدر خوشحال و شاد بود که اشک‌هایی را هم که در چشم حاضران درخشید، ندید. با غرور از جایش بلند شد و گفت: «بیایید! جلوتر بیایید.»





سربازان اسرا را هل دادند و صدای غل و زنجیر بلند شد. یزید پوزخندی زد و خطاب به آنها گفت: «چقدر آشفته هستید. چه گرد و غباری روی صورت و بدنانتان نشسته! معلوم است که زیاد به شما خوش نگذشته است!» و بعد با اینکه به امام سجاده (ع) نگاه کرد و گفت: «شکر خدایی را که پدرت را کشت.» یزید انتظار همه چیز را از امام (ع) داشت. اینکه به پایش زانو بزند و خواهش کند زن‌ها و بچه‌ها را آزاد کند یا لاقل به زن‌ها و بچه‌ها رحم کند و زنجیرشان را باز کند. همه چیز به جز آنکه امام سجاده (ع) با جسارت جلوی پایش بایستد. ولی همین اتفاق افتاد. وقتی یزید پوزخند زنان گفت: «شکر خدایی که پدرت را کشت.» امام (ع) زیر بار زنجیرها، کمرش را صاف کرد و با گردنی برافراشته گفت: «لعنن خدا بر کسی که پدرم را کشت!»

یزید به زحمت لبه‌ی تختش را گرفت و با خشم گفت: «چه گستاخی علی بن حسین! چه می‌گویی؟» و امام نگاهی به حاضران کرد و محکم‌تر از قبل گفت: «اگر رسول خدا ما را به این حال می‌دید، چه می‌گفت؟» با این سخنان امام (ع) همه چیز به هم ریخت. آنها که بغضشان را فرو خورده بودند، اشک‌هایشان را رها کردند و صدای ناله‌ی زنانی که از پشت پرده، ناظر جریان بودند، بلند شد. «ساکت شوید! دستور می‌دهم که گریه نکنید.» اما پشیمان شد و بر سر سربازان فریاد زد: «آهای با شما هستم! چطور می‌توانید همین‌طور آنجا بایستید؟ غل و زنجیرهایشان را باز کنید.»

اما هنوز آتش انتقام در درونش می‌جوشید. پس تا جماعت حاضر آرام‌تر شدند، این دفعه نه با پوزخند، بلکه با خشم، امام (ع) گفت: «ها... کاش شیوخ بنی‌امیه که به دست پدرت و در جنگ بدر کشته شدند، زنده می‌شدند و می‌دیدند که من چگونه انتقام آنها را از فرزندان علی گرفتم.»

یک دفعه حضرت زینب (س)، با گام‌های محکم جلو آمد. همه ساکت شدند، حتی یزید که دهانش را باز کرده بود تا کلامی دیگر بگوید، دهانش را بست. حضرت زینب (س) با کراهِت به یزید نگاه کرد و گفت: «ای یزید! گمان می‌کنی که چون ما را شهر به شهر مانند اسیران کوچ دادی، از منزلت ما کاسته و بر حشمت تو افزوده شد؟! نه! چنین نیست ای یزید! مگر فراموش کرده‌ای گفتار پروردگارا که فرموده است. آنان که کفر ورزیدند، گمان نکنند که مهلت ما به سودشان است، ما به آنها مهلت دادیم تا به گناه خود بيفزایند... این یزید! به نیاکانت می‌نازی؟ بدان که به زودی پیش آنها خواهی رفت و در آنجا خواهی گفت: «ای کاش لال بودم و این سخنان

را نمی‌گفتم، و ای کاش ناتوان بودم و چنین کاری نمی‌کردم.»

حضرت زینب (س) چنان محکم و قاطع سخن می‌گفت که وقتی سکوت کرد، یزید حتی جرئت نداشت سکوت او را بشکند. مجلسی را که برای تحقیر خاندان پیامبر (ص) بر پا کرده بود، تبدیل به جلسه‌ی محاکمه خودش و اجدادش شده بود. دیگر کسی نگران پنهان کردن بغضش نبود، آنها که تا آن لحظه آهسته آه می‌کشیدند و اشک می‌ریختند، با صدای بلند شیون می‌کردند و بر سرشان می‌زدند. یکدفعه «هند» همسر یزید، از پشت پرده بیرون دوید و با چشمانی اشکبار جلوی یزید ایستاد و گفت: «خداوند تو را لعنت کند ای پسر معاویه! چکار کرده‌ای! فرزندان پیامبر را کشته‌ای و مباحثات می‌کنی؟ لعنت خدا بر تو! لعنت بر تو!»

یزید سراسیمه از جایش برخاست و گفت: «اشتباه می‌کنی! من به کشتن حسین راضی نبودم. این زیاد عجله کرد و او را کشت. من بی‌تقصیرم!! همه بدانند که من نمی‌خواستم این اتفاق بیفتد!»

هند اشک‌هایش را پاک کرد و گفت: «من با تو کاری ندارم و بدان که همراه زنان حرم می‌خواهم سیاه بیوشم و عزاداری کنم.»

یزید دیگر نتوانست چیزی بگوید و فقط دستور داد که اسرا را ببرند. خدمتکارش به او نزدیک شد و گفت: «قربان کجا ببریم! همان طور که قبلاً گفته بودید به سیاهچال ببریم و غل و زنجیرشان کنیم؟!»

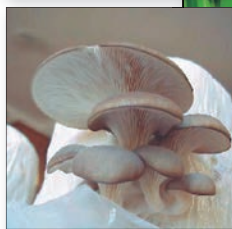
یزید فریاد زد: «ساکت شو! آنها را در محلی آبرومند و در شأن خاندان پیامبر اسکان دهید.» و خشمگین ظرف میوه را

واژگون کرد و از تالار بیرون رفت. حالا تنها امیدی که برایش مانده بود، خطیب مسجد بود. باید از او می‌خواست که بر منبر برود و سخنان تحقیرآمیزی درباره‌ی حسین بن علی و علت ممانعتش از بیعت بزند. اما آخرین تیر او نیز به هدف نخورد. مردم زیادی که برای دانستن حقیقت در مسجد جمع شده بودند، مانع صحبت خطیب شدند و از او خواستند تا علی بن حسین را به جای خود بر منبر بنشانند تا سخنانش را بشنوند. آنها فریاد می‌زدند: «مگر می‌شود نوه‌ی پیامبر در شام باشد و ما او را نبینیم و سخنانش را نشنویم؟»

و اتفاقی که یزید از آن وحشت داشت، افتاد. امام سجاده (ع) بر منبر رفت و تمام حقایق ماجرای کربلا و کشته شدن خاندان پیامبر را آشکار کرد. وقتی به یزید خبر دادند که مردان با چشمان گریان به سخنان علی بن حسین گوش می‌دهند و خشمگین دسته‌ی شمشیرشان را می‌فشارند، فهمید که هیچ روزنه‌ی امیدی برایش نمانده است و ناچار با صدایی که از خشم می‌لرزید، اعلام کرد: «به همه‌ی مردم بگویند که دست از شادی بکشند و یک هفته عزاداری کنند.» و بعد سرش را تکان داد و گفت: «چه خفتی! خوب شد پدرم زنده نیست، تا این خفت را ببیند!»

منابع:

- ۱- منتهی‌الامال؛ تألیف: حاج شیخ عباس قمی
- ۲- قیام حسین علیه‌السلام (ع)؛ تألیف: سید جعفر شهیدی
- ۳- پیشوای شهیدان؛ تألیف: سیدرضا صدر
- ۴- چهره خونین حسین (ع)؛ تألیف: السید عبدالرزاق المقرم؛ ترجمه: عزیزالله عطاردی



از قارچ‌ها چه می‌دانید؟

قارچ‌ها از آفت‌های گیاهی محسوب می‌شوند و موجبات تخریب محصولات زراعی مختلف مثل کاهو و کلم را فراهم می‌آورند. آنها در سبب‌زمینی بیماری خطرناکی به نام «زگیل سیاه» ایجاد می‌کنند. برخی از قارچ‌ها بیماری‌زا هستند و باعث بیماری‌های مختلفی مثل کچلی یا عفونت‌های ریوی می‌شوند. در کسانی که به علل شغلی تماس مداوم با آب دارند، بیماری با پیدایش درد، تورم و قرمزی در اطراف ناخن مشخص می‌گردد. در این حالت ناخن متورم می‌گردد و روی آن رگ‌هایی هم دیده می‌شود. عامل این بیماری هم قارچ است. در برخی از نوزادان برفک‌هایی در دهان مشاهده می‌شود که گاهی پدر و مادر به طور ناآگاهانه به کندن آنها اقدام می‌کنند. در حالی که چنین عملی بسیار دردناک است. عامل این بیماری هم یک نوع قارچ است و نباید اصلاً این دانه‌های سفید را دستکاری کرد.

اگر از شما بپرسند قارچ چیست، چه جوابی می‌دهید؟ شاید بگویید آنها مزه‌ی خوبی دارند و در بسته‌هایی که روی آنها تصویر قارچ‌های خندان به چشم می‌خورد، به فروش می‌رسند. آیا واقعاً این تعریف کافی است؟

در طبقه‌بندی موجودات زنده، قارچ‌ها در طبقه‌ی «آغازیان» جای می‌گیرند. تنها درصد کمی از قارچ‌ها خوراکی هستند. قارچ‌های خوراکی دارای مقدار زیادی پروتئین، کلسیم، سدیم، پتاسیم و انواع ویتامین‌های «ب» می‌باشند.

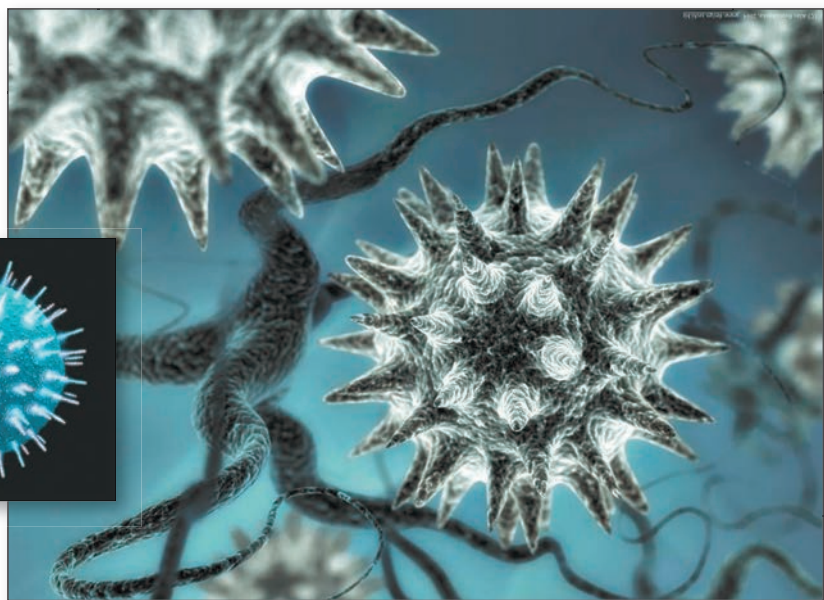
برخی از قارچ‌ها عمل تخمیر را انجام می‌دهند و برای «ور آمدن خمیر» نان از آنها استفاده می‌شود. چند نمونه از قارچ‌ها هم با تولید پادزیو (آنتی‌بیوتیک) از رشد میکروب‌ها جلوگیری می‌کنند. برخی از قارچ‌ها تجزیه‌کننده هستند و به این وسیله صدمات زیادی به الیاف وارد می‌کنند، به خصوص اگر جنس الیاف از سلولز باشد.

چگونگی عملکرد ویروس‌ها

«بیماری شما یک نوع بیماری ویروسی است.» این جمله‌ای است که بسیاری از پزشکان در زمان‌های مختلف به بیماران خود می‌گویند. ویروس چیست؟ این چه موجودی است که این قدر موجبات آزار آنان را فراهم می‌آورد؟

ویروس‌ها موجودات بسیار ریزی هستند. در واقع، در مورد زنده یا غیر زنده بودن آنها نظرات مختلفی وجود دارد، چون تنها در داخل سلول از خود فعالیت حیاتی نشان می‌دهند. ویروس‌ها صرفاً به لحاظ توانایی تقسیم و تکثیر، به دیگر موجودات زنده شباهت دارند. آنها در خارج از سلول، مولکول‌هایی بی‌جان هستند. به همین دلیل نمی‌توان درباره‌ی زنده یا غیر زنده بودن آنها نظری قطعی ارائه کرد. ویروس‌ها از یک پوشش پروتئینی و ماده‌ای ژنتیکی در داخل آن تشکیل یافته‌اند. ماده‌ی ژنتیکی عاملی است که باعث انتقال صفات از والد به فرزندان می‌شود. مثلاً بچه‌ها به پدر و مادر خود شبیه هستند. این شباهت به علت وجود ماده ژنتیکی است.

ویروس‌ها ابتدا محکم به سلول اتصال می‌یابند. سپس ماده‌ی ژنتیکی خود را با فشار به داخل سلول وارد می‌کنند. این ماده‌ی ژنتیکی به ماده‌ی ژنتیکی سلول اتصال می‌یابد و به این وسیله اختلالاتی در سلول پدید می‌آورد. ویروس‌ها فقط به موجودات زنده آسیب نمی‌رسانند، بلکه به برخی از مزارع هم حمله می‌کنند. از جمله محصولات که از بین می‌برند. توتون است. شاید از این لحاظ مفید باشد.





چگونه

می‌توان جهات اصلی را به کمک ساعت تعیین کرد؟

است که ساعت را در کف دست قرار می‌دهیم و آن را می‌چرخانیم تا عقربه‌ی ساعت‌شمار، جهت خورشید را نشان دهد. در این صورت نقطه‌ای که روی محیط صفحه ساعت و بین عقربه ساعت‌شمار و عدد ۱۲ قرار گرفته است جهت جنوب را به شما نشان خواهد داد و طرف مقابل آن شمال، سمت چپ مشرق و سمت راست جهت مغرب خواهد بود. بنابراین جهت‌های فرعی همچون شمال شرقی و جنوب‌غربی نیز قابل شناسایی خواهد بود. برای نمونه اگر ساعت دقیقاً ۴ باشد جهت جنوب به سمت ساعت ۲ خواهد بود.

اگر چه امروزه به نظر می‌رسد که استفاده از جهات اصلی و فرعی کاربرد چندانی در زندگی روزمره نداشته باشد. اما باز هم نمی‌توان منکر اهمیت این مسئله شد. شما می‌توانید در یک روز آفتابی، به کمک یک ساعت عقربه‌ای ساده، چهار جهت اصلی و فرعی را به سهولت شناسایی کنید. جالب اینکه شناسایی جهات برای استفاده عملی کافی خواهد بود. این روش به اندازه‌ای ساده است و در دسترس قرار دارد که آدمی را به تعجب وامی‌دارد که چرا همگان از آن استفاده نمی‌کنند. اساس کار به این ترتیب

در سال ۲۰۳۸ یک زوج سیارک با زمین برخورد خواهد کرد!

رسانه‌های علمی اخیراً بار دیگر به طرح مسئله‌ی اصابت سیارک‌ها با زمین پرداخته‌اند. به ادعای برخی از پژوهشگران، یکی از آنها ممکن است به زمین بسیار نزدیک شود و در سال ۲۰۳۸ با آن برخورد کند! کشف جدید دیگری حکایت از آن دارد که بسیاری از آن سیارک‌ها زوج هستند. به عبارت دیگر همراه دارند. اختر شناسان با استفاده از تلسکوپ «کانادا - فرانسه - هاوایی» موسوم به «سی اف ای تی» که در هاوایی استقرار یافته است، موفق به چنین اکتشافاتی شدند. جالب‌تر از همه اینکه، تجربیات و اکتشافات زمین‌شناسان نیز با کشف جدید انطباق دارد. دانشمندان زمین‌شناس قبلاً می‌دانستند که گودال‌های بزرگ بسیاری روی سطح زمین وجود دارند که زوج هستند. به عنوان مثال در کانادا دو عارضه‌ی مدور وجود دارند که قطر هر یک بیش از ۳۰ کیلومتر است و فقط چند کیلومتر با یکدیگر فاصله دارند. این عوارض دقیقاً آثار یک زوج سیارک هستند، اما مسلماً بزرگ‌ترین اثری نیستند که ممکن است سیارک‌ها روی زمین از خود به جا بگذارند. تا فرا رسیدن سال ۲۰۳۸ میلادی، ممکن است برای انهدام، متوقف کردن یا تغییر مسیر سیارک واحدی که به سوی زمین می‌آید، به فناوری پیشرفته‌ای دست یافته باشیم - اما برای رویارویی با یک زوج سیارک چطور؟!



ماجرای آن ساعت عجیب!

تصویر گر: رضایونسى

یک لیوانی پلاستیکی داشتم که حالت تقریباً شفافى داشت. فکر کردم که اگر بشقاب سوراخ شده را پر از آب کنم و لیوان را زیر آن بگذارم، بعد از مدتی می‌شود از اندازه‌ی آبی که توی لیوان جمع می‌شود، طبق رابطه و ضابطه‌ای وقت را تعیین کرد.

لیوان را به صد درجه، درجه‌بندی کردم و چون لیوان حدود دویست سی‌سی آب می‌گرفت، با هر درجه تا دو سی‌سی آب را می‌شد اندازه گرفت؛ اما سوراخی که در بشقاب ایجاد شده بود سوراخی بزرگ بود و آبی که توی بشقاب ریخته می‌شد، بلافاصله خالی می‌شد. برای کم کردن این میزان آب، فکر کردم از فیتله استفاده کنم. به این فکر افتادم از نخى که به وسیله‌ی آن پتو حاشیه‌دوزی شده بود، استفاده کنم. آن راشکافتم و چند لا کردم؛ به اندازه‌ای که به راحتی در سوراخ قرار بگیرد. مقدار آن را کم و زیاد کردم به نحوی که تعداد قطرات محدود بشود. بعد شروع کردم به اندازه‌گیری تعداد قطراتی که در طول یک ثانیه چکیده می‌شد. وسیله‌ای هم برای تعیین زمان سقوط قطره وجود نداشت. من از یکی از شیوه‌های تعیین وقت که در زمین بازی انجام می‌گیرد استفاده کردم. به یاد آوردم که موقع بازی بسکتبال یک توقف سه ثانیه وجود دارد که این توقف سه ثانیه را معمولاً داور با شمردن ۱۰۰۲، ۱۰۰۱، ۱۰۰۳ اندازه‌گیری می‌کند. در نتیجه من هم برای تعیین زمان سقوط قطرات، از این قانون استفاده کردم. قطرات را طوری تنظیم کردم که دو یا سه قطره بیشتر در هر ثانیه بیفتد.

در حالت عادی و موقعی که وقت خواب بود و یا اشتغال به کاری که ممکن بود افزودن آب داخل بشقاب فراموش شود، یا فرصت آن پیش نیاید و یا این که لیوان سرریز شود و زمان از دست برود، در چنین اوقاتی فیتله را طوری سفت می‌کردم که تعداد قطرات خیلی کم می‌شد - شاید یک قطره در سه یا چهار ثانیه - مشکلی که وجود داشت این بود که با کم شدن ارتفاع، تعداد قطرات نیز کاهش پیدا می‌کرد. در نتیجه میزان آبی که داخل لیوان جمع می‌شد قابل تقسیم به عدد ثابتی برای اینکه نشان بدهد چند ثانیه یا چقدر از وقت گذشته است نبود.

نیاز به این بود که منحنی برایش کشیده بشود. یک منحنی برای آن تنظیم کردم که در اوقات مختلف با کاهش قطرات بشود زمان را اندازه گرفت. برای رسم منحنی‌ها از قلمی استفاده می‌کردم که موقع مصاحبه‌ی تلویزیونی سؤالات را گفتم بنویسند که موقع ضبط برنامه چیزی از قلم نیفتد و یا وقت کم‌تری گرفته بشود و مترجم نیز فرصت بهتری داشته باشد. بعد از آن کار، قلم را نگه داشتم و دیگر به آنها ندادم و برای کاغذ هم از کتاب‌هایی که همان روزهای اول داده بودند، از صفحاتی که نیم نوشته بود و یا صفحاتی که نوشته‌هایش یک مقدار تراکم کم‌تری داشت، استفاده می‌کردم. این ساعت آبی که به نظر خیلی ابتدایی می‌آمد، بعدها خیلی دقیق می‌شد زمان را با آن حساب کرد؛ یعنی تا حدود دقایق. البته بعدها تحولاتی هم در ساخت این ساعت به وجود آمد.

در ابتدا به دلیل اینکه مقدار هر درجه‌ای که در لیوان ایجاد شده بود، دو سی‌سی (حدود بیست قطره) می‌شد، در نتیجه زمان‌های کوتاه را نمی‌شد حساب کرد، بنابراین ضرورت داشت که یک درجه‌بندی جدید ایجاد بشود. به دلیل سطح مقطع بزرگ لیوان این درجه‌بندی دقیق‌تر امکان‌پذیر نبود. برای چنین فکری از جلد مسواک استفاده کردم. جلد مسواک دو نیمه بود. یک نیمه‌ای که ته آن سوراخ بود، برای این

داخل آسایشگاه اسیران، ساعت نداشتیم. تصمیم گرفتیم یک ساعت اختراع کنیم! اما هر چه فکر کردم، چیزی به نظرم نمی‌رسید. به یاد وسایل ابتدایی که برای تعیین زمان استفاده می‌شد افتادم. ساعت ماسه‌ای و چیزهایی از این قبیل. ناگهان به این فکر افتادم که از ساعت آبی استفاده کنم، به این ترتیب که به جای استفاده از ماسه، از آب استفاده کنم.

با این فکر ظرفی را پر از آب کردم و منفذ کوچکی در آن به وجود آوردم، مدت زمانی که طول می‌کشید تا آب ظرف تمام شود، می‌توانست به من کمک کند تا اندازه‌ی زمان را تشخیص بدهم. ولی وسیله‌ای برای سوراخ کردن ظرف وجود نداشت و اصولاً ظرف اضافه‌ای داخل اتاق موجود نبود که بتوان آن را سوراخ کرد.

توی اتاق گشتم، مقداری تکه پاره‌های ترکش جوش روی زمین ریخته بود. به ناگاه چیزی پیدا کردم که در آن سلول خالی که هیچ چیز در آن نبود نعمت بزرگی بود: یکی از میله‌های جوش را که جوشکار با آن کار می‌کرد، از دستش افتاده و جا مانده بود.

بلافاصله جایی برای پنهان کردنش پیدا کردم. آن را پنهان کردم تا اگر احتمالاً برگشتند یا موقعی که اتاق را بازرسی می‌کنند، چیزی پیدا نشود. وقتی یکی از نگهبان‌ها بشقابی را برای من آورد. بشقاب قبلی را به او نشان ندادم، در نتیجه من صاحب یک بشقاب فلزی شده بودم. بدون این که بشقاب قبلی را که ته آن را سوراخ کرده بودم پس بدهم.





منظور قابل استفاده نبود، ولی نیمی دوم قابل استفاده بود که حدود ده سی سی آب می گرفت. آن را به ده قسمت و هر قسمت را به ده قسمت دیگر و کلاً به صد قسمت تقسیم کردم؛ در نتیجه هر قطره آب مشخص می شد.

در چنین حالتی، هر موقع فقط به صورت تخمین می خواستم بفهمم که چه وقت از روز است از لیوان استفاده می کردم، ولی وقتی که نیاز بود زمان دقیق تری حساب کنم، تا آخرین درجه ی صحیح لیوان را توی لیوان نگه می داشتم و مابقی را توی درجه بندی دقیق تری خالی می کردم و به این ترتیب دقیقه و یا حتی کسر دقیقه را به راحتی می شد اندازه گرفت. مدتی به این ترتیب گذشت. با داشتن این ساعت عملاً لیوان قابل استفاده نبود و وسیله ای برای گرفتن جای وجود نداشت، چون فقط یک لیوان داشتم برای گرفتن آب و جای و استفاده های دیگر. بعضی وقت ها غذا را داخل آن می ریختم برای این که بشود روی سطل آب گرم گذاشت و یا جای در آن می ریختم. چون دو سه نوبت بیشتر در روز جای نمی دادند و همه ی آن بیش تر اوقات، خورده نمی شد. با وجود ساعت، عملاً لیوان من در اشغال بود و مجبور بودم موقع غذا خوردن ساعت را از کار بیندازم و بعد از آن دو مرتبه ساعت را راه بیندازم. فکر کردم قطرات را مستقیماً در داخل جلد مسواک بریزم، ولی قرار دادن بشقاب روی جلد مسواک به صورت عمودی روی زمین قرار گرفته باشد امکان نداشت و بشقاب می افتاد. برای این کار، بعد از مدتی فکر کردن، از خمیر نان برای بشقاب پایه ای ساختم.

برای ساختن این پایه چون از نان سفید استفاده می کردم که مقدار زیادی خمیر داشت، هر بار که نان می خوردم خمیرش را نگه می داشتم. این خمیرها را جمع کردم، دو مرتبه خیس کردم و یک استوانه ساختم که قسمتی از آن استوانه پهنای دو سانت باز می ماند. با این کیفیت اگر جلد مسواک را توی استوانه می گذاشتم و بشقاب را روی آن می گذاشتم، بدون برداشتن بشقاب می شد درجه بندی را خواند و میزان آب جمع شده توی جلد مسواک را حدس زد.

چون در آن اتاق تاریک خواندن زیاد راحت نبود. از انعکاس نور استفاده می کردم؛ یعنی جلد مسواک را در زاویه ای قرار می دادم که به صورت آینه عمل می کرد و نور را منعکس می کرد. وقتی از آن به صورت آینه استفاده می کردم، خطوطی که روی آن کشیده شده بود به عنوان درجه بندی، کاملاً مشهود بود. در نتیجه با همان نور کم می شد درجه را خواند. البته برای درجه بندی روی لیوان و جلد مسواک، وسیله ای در اختیار نبود. خیلی این طرف و آن طرف گشتم و بالاخره از پیچی که لوله ی دوش را به دیوار وصل می کرد برای این کار استفاده کردم.

اما اشکال دیگری هم وجود داشت و آن اینکه چگونه این جلد مسواک را طوری درون آن محفظه ی پایه قرار دهم تا موقعی که بشقاب را رویش می گذارم فتیله درست وسط دهانه ی باریک جلد مسواک قرار بگیرد، چون اگر می چسبید، آن وقت تعداد قطرات را نمی شد شمرد، چون با استفاده از شمارش قطرات و با کمک منحنی بود که می شد زمان را تعیین کرد. همان طور که گفته شد قطرات به صورت یکنواخت ریخته نمی شد و با تغییر ارتفاع آب درون بشقاب، کم و زیاد می شد و موقعی که حجم آب را اندازه گیری می کردم، به آن منحنی مراجعه کرده و زمان را تخمین می زدم.

برای ثابت کردن جلد مسواک در پایه به فکر فرو رفتم. نیاز بود گیره ای برایش درست کنم که آن را ثابت نگه دارد. به این منظور هیچ چاره ای نیافتم مگر استفاده از دمپایی پلاستیکی که در زندان بود. قسمتی از پاشنه ی این دمپایی را بریدم و سوراخی به شکل مستطیل به ابعاد جلد مسواک در آن ایجاد کردم و جلد مسواک را درون آن قرار دادم. تا انتها فرو می رفت و این به صورت ثابت می ماند، بعد جلد مسواک را روی پایه قرار دادم و بشقاب را روی سر پایه.

این ساعت تا اندازه ای دقیق بود. با قرائت اولیه و تخمینی می شد تا یک دقیقه با استفاده از جدول، این اندازه گیری را انجام داد. ساعت را روی

نیم دیواری که فاصله ی بین اتاق و دستشویی بود، قرار می دادم. دیوار روبه روی در بود ولی اتاق آن قدر تاریک بود که نگهبان ها وقتی می آمدند، متوجه آن نمی شدند، چون پایه اش از پنجره به دلیل تاریکی دیده نمی شد و بشقابش هم فکر می کردند بشقابی است که مورد استفاده است و بالای دیوار گذاشته ام.

سر نگهبان، افسر خیلی کنجکاوی بود، اما زیاد سختگیری نمی کرد. با رفتارش سعی می کرد یک نوع همدردی را هم نشان دهد. یک مقدارش ساختگی بود و یا لاقط به نظر من ساختگی می آمد. او یک موقع متوجه ساعت شد و پرسید: «این چیه؟» گفتم: «ساعت است.» گفت: «چه جوری ساعتی است؟»

برایش توضیح دادم. یک مقداری انگلیسی می دانست و در نتیجه انگلیسی، عربی قاطی برایش توضیح دادم که چطوری کار می کند. پرسید: «خوب پس حالا ساعت چند است؟»

گفتم: «یک مقدار صبر کن.» - می خواستم دقیق به او بگویم - نگاه کردم، تعداد قطرات را شمردم، زمان سقوط قطرات را در آن لحظه اندازه گرفتم، به منحنی مراجعه کردم و گفتم: «۱۲/۱۵ است.» می خواست مطمئن شود، پرسید: «۱۲ ربع کم یا ربع بالا؟» وقتی گفتم: «ربع بالا.» خیلی تعجب کرد، چون درست ساعت ۱۲/۱۳ بود.

خوب این ساعت می بایست مبنایی داشته باشد. مبنا را بر اساس ساعت حقیقی که از نگهبان ها می پرسیدم تنظیم می کردم. بعضی ها جواب نمی دادند ولی بعضی از آنها تا می پرسیدم جواب می دادند. ساعت که مشخص می شد، بلافاصله زمان خودم را با زمان واقعی تصحیح می کردم، یا بعضی اوقات که دکتر می آمد (بعضی اوقات ناراحتی نداشتم ولی در می زدم و می گفتم حالم بد است.) از او ساعت را می پرسیدم.

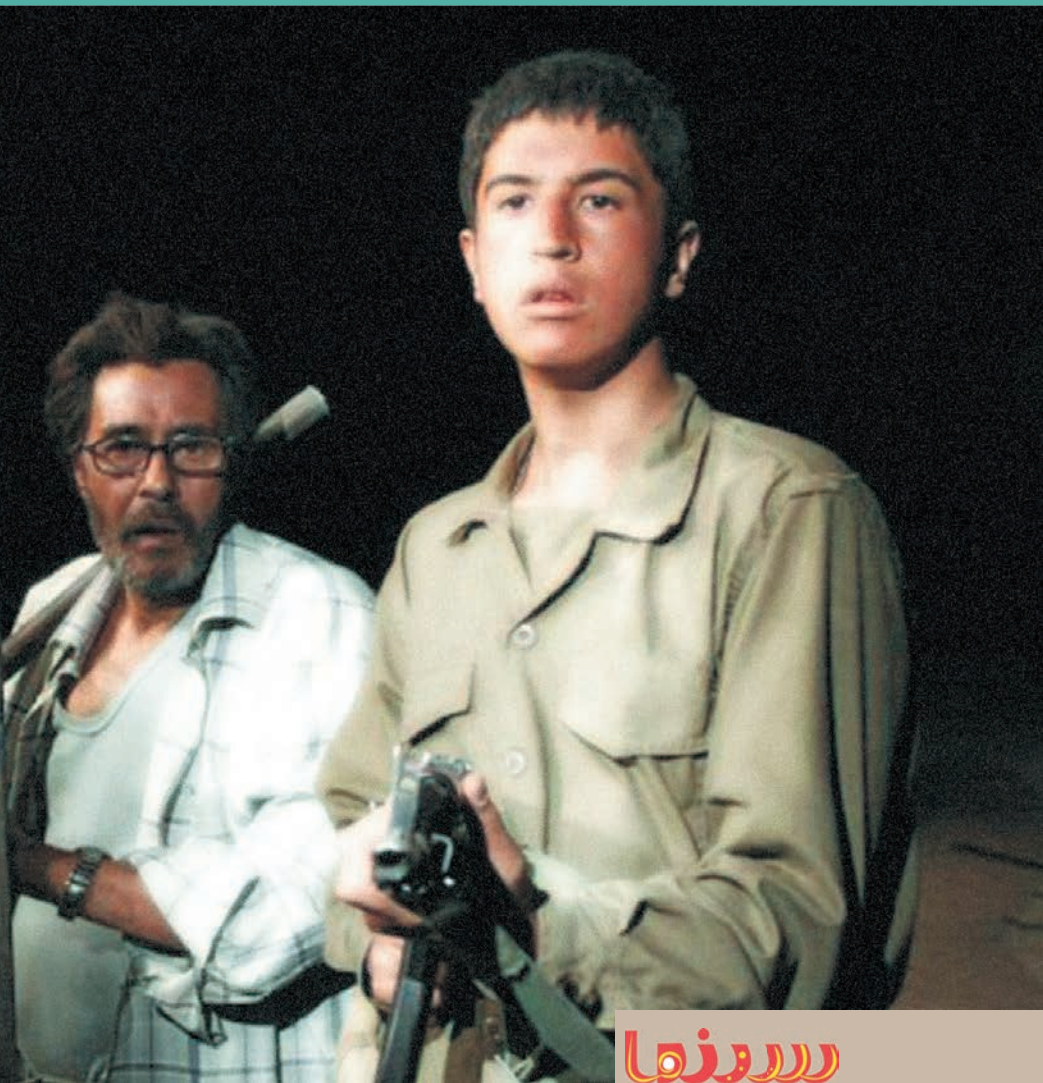
این ساعت مدت ها با من بود و حتی گاهی بعضی از دوستانم هنگام نیاز به ساعت به دیوار ضربه می زدند و ساعت را می پرسیدند و من هم به آن می گفتم. این ساعت در یکی از بازدیدهای دوره ای که از اتاق می کردند و همه چیز را به هم می ریختند که ببینند وسیله ای، یادداشتی، چیزی پیدا می شود یا نه، توسط یکی از سر نگهبان ها که شخص خیبتی بود برده شد. چون بشقابم برده شد و بیش از یک بشقاب فلزی نداشتم، در نتیجه ساعت هم از دست من خارج شد^۱

۱- از کتاب ده سال تنهایی

آن سیلی به یاد ماندنی!

با مهر داد صدیقان
مسافر «اتوبوس شب»

نیره رضایی مطلق



روزبه‌ها

حالا دیگر کیومرث پور احمد را باید جزو کارگردانی به حساب بیاوریم که در بازی گرفتن از جوانان و نوجوانان استعداد خاصی دارد. «قصه‌های مجید» و «خواهران غریب» که یادتان نرفته است، او حتی اولین کار سینمایی‌اش را سی و یک سال پیش به نام «زنگ اول، زنگ دوم» با یک نوجوان ۱۳ ساله شروع کرد و حالا آخرین کارش «اتوبوس شب» هم با حضور مهر داد صدیقان تجدید همان خاطرات قدیمی اوست. صدیقان، بازیگر نقش عیسی در این فیلم آن قدر از نگاه پور احمد جدی بوده که نخواست به باورهای او را بشکند برای همین به گفته پور احمد وقتی مقابل خسرو شکیبایی ۶۰ ساله قرارش می‌داده می‌دانسته که او از پس این نقش بر می‌آید.

شاید همین اعتماد و باور کردن کارگردان بوده که صدیقان در دومین بازی‌اش در سینما تا مرحله نامزدی بازیگری از جشنواره بین‌المللی فیلم فجر و جشنواره آسیا پاسیفیک پیش رفته است. او را در روز شانزده آذر وقتی در نشست نقد فیلم در دانشگاه علوم پزشکی شهید بهشتی در کنار پور احمد و الناز شاکر دوست «اتوبوس شب» را تماشا می‌کند می‌بینیم. گفت‌وگوی حاضر حاصل از این ملاقات است.

چون چند نفر بودیم که قرار بود از بین ما نقش عیسی انتخاب شود. در عین حال متوجه بودم که اطرافیان آقای پور احمد هم نسبت به انتخاب من تردید دارند و من را قبول نمی‌کردند. با این حال آقای پور احمد اصرار کردند که من باشم و خیلی هم خوشحال شدم از این انتخاب.

• حالا با توجه به هر دو نقشی که بازی کردی، کدامشان را بیشتر دوست داری؟

– «عصر جمعه» به کارگردانی مونا زند حقیقی است که هنوز اکران نشده است. در آن فیلم من نقش یک پسر بزهکار و عصبی را بازی می‌کنم که به قول معروف ضد قهرمان است. امید پسری است که وقتی با واقعیت زندگی مادرش روبه‌رو می‌شود، عصبان می‌کند و در نهایت این دو با هم آشتی می‌کنند. اما عیسی در «اتوبوس شب» برایم یک تجربه‌ی جدید بود و خیلی توانستم خودم را نشان دهم. شاید اگر عصر جمعه زودتر پخش می‌شد، کار من دیده می‌شد. با این حال نقش امید به

• خودت فکر می‌کنی ورودت به سینما اتفاقی بوده است؟

– اگر بخوایم اسمش را شانس بگذاریم نه، ولی به هر حال تلاش خود هم بر می‌گردد. می‌دانید من از دوره‌ی نوجوانی، در مدرسه‌ی راهنمایی درس می‌خواندم، همش سرم توی روزنامه و مجلات سینمایی بود. بهترین لحظات برایم وقتی بود که فیلم سینمایی از تلویزیون پخش می‌شد یا کسی در باره‌ی یک فیلم حرف می‌زد یا نقد سینمایی می‌خواندم. اصلاً به همین خاطر بود که چشمم دنبال فراخوان‌های سینمایی بود.

• پس با فراخوان بازیگری به جمع بازیگران سینما پیوستی؟

– بله، در روزنامه فراخوان داده بودند که برای فیلم «عصر جمعه» یک پسر ۱۵ و ۱۶ ساله می‌خواهند. من هم رفتم، تست دادم و قبول شدم.

• برای اتوبوس شب چي؟

– آن هم همین‌طور، اصلاً آقای پور احمد که مرا به یاد نمی‌آورد. وقتی فراخوان بازیگری دادند و من رفتم خودم هم انتظار نداشتم که قبول کنند

اگر روزی بتوانم مثل عیسی در جبهه تک و تنها و با اتکا به خدا این مأموریت بزرگ را به خوبی انجام دهم، آن وقت با افتخار سرم را بالا می‌گیرم و از زندگی‌ام راضی‌ام و به آن افتخار می‌کنم.

● **تو در مقابل بازیگران حرفه‌ای چون خسرو شکیبایی و محمدرضا فروتن بازی کردی، حس خودت در آن زمان چه بود؟**

– من و آقای شکیبایی سکانس‌های زیادی داشتیم و مدام با هم تمرین می‌کردیم. ایشان آن قدر خوب بودند که وقتی کارشان تمام می‌شد و باید می‌رفتند به خاطر من می‌ماندند و روبه‌روی من می‌ایستادند تا دیالوگ‌هایم را تمرین کنم. مرتب نگران من بودند که مبادا خوب بازی نکنم و با دانش بازیگری‌شان مدام به من کمک می‌کردند و اعتماد به نفس می‌دادند.

آقای فروتن هم خیلی با من رفیق شده بودند و مرتب می‌گفت مهربان ترس ما پشت تواییم و کمک می‌کنیم. هر جایی را که خوب بازی می‌کردم، خوشحال می‌شد و تشویق می‌کرد.

خاطر اینکه اولین کارم بود، برایم شیرین‌تر است. ضمن اینکه عیسی برایم پختگی و خلاقیت به همراه آورده است.

● **فکر می‌کنی بازی تو در «عصر جمعه» در انتخابت برای نقش عیسی در «توبوس شب» کمک کرد؟**

– بله چون وقتی به آقای پوراحمد گفتم من قبلاً یک فیلم بازی کردم. ایشان وقتی آن فیلم را دید دیگر در انتخابش تردید نکرد.

● **شما نوجوانی از نسل بعد از جنگ هستی. تصویرت از جنگ چه بود وقتی می‌خواستی در یک فیلم دفاع مقدسی بازی کنی.**

وقتی که به دنیا آمدم، جنگ تمام شده بود و به جرئت می‌توانم بگویم که تصویری که از جنگ داشتم، فقط در حد تصاویر تلویزیون و چند کتاب و گفته‌های دیگران بود؛ ولی بازی در این فیلم کاملاً نظر مرا نسبت به جنگ عوض کرد. هم در هنگام بازی که مجبور بودم در مورد جنگ تحقیق کنم و با آدم‌های جنگ صحبت کنم و هم حضور خودم در لوکشین‌های جنگی، حس متفاوتی به من داد.

● **برای لمس بیشتر اتفاقات جنگ و حضور**



● **زیباترین سکانس فیلم به نظرت کدام است؟**

– در یک جایی آخرهای فیلم عمو رحیم از عیسی می‌پرسد چند سالته؟ و عیسی می‌گوید: هجده سال و دستش را روی صورتش می‌گذارد یعنی یک کشیده؛ این سکانس نشان از به بلوغ رسیدن و پختگی عیسی می‌دهد.

بعد عمو رحیم عیسی را بغل می‌کند. در آن لحظه که این سکانس را بازی می‌کردیم، حس می‌کردم پدرم مرا در آغوش گرفته و به من اعتماد به نفس می‌دهد.

● **در حال حاضر دوست داری بازیگری را در دانشگاه ادامه بدهی؟**

– یکبار در دانشگاه شرکت کردم و رشته‌ی کارگردانی قبول شدم ولی چون مسیرش دور بود نرفتم. حالا هم دوست دارم در رشته مترجمی زبان انگلیسی درس را ادامه می‌دهم.

● **چرا بازیگری را به شکل آکادمیک ادامه نمی‌دهی.**

– فکر می‌کنم بازیگری نمی‌تواند تنها شغل آدم باشد. و هنر را می‌توانم به شکل تجربی ادامه دهم و دوست دارم با توانایی‌های دیگرم هم خودم را بهتر بشناسم.

● **دوست داری در آینده بازیگر معروفی شوی؟**

– برای من محبوب بودن مهم‌تر از معروف بودن است. الان وقتی می‌بینم خسرو شکیبایی یا پرویز پرستویی چقدر در جامعه‌ی هنری مورد احترام قرار می‌گیرند، احساس خوبی دارم ولی ستاره شدن و سوپرستار شدن یک چیزی کاملاً گذرا است.

یک نوجوان در جبهه کسی هم بود که به شما کمک کند.

– بله، آقای حبیب احمدزاده که فیلم بر اساس داستان کتاب «داستان‌های شهر جنگی» او ساخته شده است در کنارم بود. او در واقع قصه را از اتفاق واقعی که برای خودش رخ داده بود نوشته بود و حالا من باید نقش ایشان را در جبهه بازی می‌کردم. ایشان در جاهایی که باید می‌ترسیدم به کمک می‌آمد و آن لحظه‌های واقعی را تشریح می‌کرد.

● **خودت قصه کتاب را خوانده‌ای؟**

– بله، البته فیلم با قصه‌ی کتاب فرق می‌کند چون در واقعیت آقای احمدزاده مأموریت پیدا می‌کند که ۳۸ اسیر را از آبادان به ماهشهر منتقل کند.

اما در فیلم قرار شد این انتقال اسیران بستری باشد برای اتفاقات زیادی که در جنگ رخ داده است.

● **از اینکه به جای فیلم‌های تجاری یا کمدی در چنین فیلمی بازی کردی و حالا مردم شما را با چهره‌ی یک رزمنده می‌شناسد، چه حسی داری؟**

– بعد از «عصر جمعه» خیلی به من پیشنهاد فیلم یا سریال شد، اما همیشه دلم می‌خواست کاری ماندگار انجام دهم. برای همین در انتخاب‌هایم دقت کردم تا کاری را انتخاب کنم که اثری ماندگار و ارزشمند باشد.

● **حالا اگر بخواهی بین خودت و عیسی رابطه‌ای برقرار کنی تا چه حد موفق می‌شوی.**

من عیسی را خیلی دوست دارم. به شجاعتش می‌بالم و حس می‌کنم



سینما سبزه سبزه سبزه سبزه سبزه

دوران مشروطه با دهخدا

زندگی مرحوم علی اکبر دهخدا، استاد ادبیات فارسی کشور را می‌توانید در شبکه‌ی دو ببینید. محمدرضا ورزی کارگردان سینما و تلویزیون که چندی پیش از او سریال «ابراهیم خلیل‌الله» از شبکه دو پخش شد و علاقه‌ی زیادی به کارهای تاریخی و مذهبی دارد، داستان «دهخدا» را از زمانی آغاز می‌کند که او آخرین روزهای زندگی‌اش را سپری می‌کند و از این زمان ماجرایی به درون میانسالی او که مصادف با مشروطیت است فلاش بک می‌خورد و تمام فعالیت‌های او در این سال‌ها و دقایقی همچون تعطیلی روزنامه صوراسرافیل یا نگارش «چرند و پرنده» به تصویر در می‌آید.

در این فیلم که لوکیشن‌های اصلی‌اش در کاخ سعدآباد، کاخ گلستان و شهرک سینمایی غزالی واقع است بازیگرانی چون سعید نیک‌پور (دهخدا)، محمدعلی ساربان (سید حسن تقی‌زاده)، هادی مرزبان، محمد ابهری (اتابک) و رضا توکلی (میرزا جهانگیرخان صوراسرافیل) بازی می‌کنند.

دیدن کرامات ائمه (ع) در تلویزیون

حتماً تا به حال درباره‌ی کرامات و معجزات ائمه (ع) بسیار شنیده‌اید. این که توسل به آنها و کمک طلبیدن از آنها در هنگام سختی بسیار مؤثر است. بر همین اساس صادق کریمیار کارگردان تلویزیون بخشی از زندگی و کرامات حضرت ابوالفضل (ع) را به تصویر می‌کشد.

«کرانه‌های کبود» سه قصه‌ی متفاوت را با موضوعی واحد روایت می‌کند و در هر کدام از قسمت‌ها کرامات حضرت ابوالفضل (ع) و همچنین اعتقادات مردم به ایشان را به تصویر می‌کشد. در این فیلم تلویزیونی که از شبکه‌ی یک سیما پخش خواهد شد، حسن جوهرچی، ستاره اسکندری، اردلان شجاع‌کاوه، کاوه سماک‌باشی، فریده سپاه منصور و ملیکا ناظری بازی کرده‌اند.



سینما سبزه سبزه سبزه سبزه سبزه

سنایی غزنوی پابره‌نه می‌آید!

«پابره‌نه» عنوان انیمیشن جدید مرکز فرهنگی - هنری صبا است که درباره‌ی زندگی سنایی غزنوی شاعر بزرگ قرن ششم هجری ساخته شده است.

علت نام‌گذاری این انیمیشن ۳۰ دقیقه‌ای داستانی از زندگی این شاعر است که معتقد است او مردی به شدت فقیر و تنگدست بود و پاپوشی نداشت و برای برآوردن نیازهای مالی‌اش مجبور بود برای درباریان شعر و مدیحه سراید و پاداشی دریافت کند. تا اینکه زیارت خانه‌ی خدا و توبه کنار کعبه باعث شد که پس از آن جز به راه خدا نرود. او در بازگشت به غزنین، کلاس‌های درس بر پا کرد. و مجالس خطابه‌اش مورد استقبال عموم قرار گرفت و پس از آن بود که به حکیم سنایی غزنوی مشهور شد.

تهیه‌کننده‌ی این انیمیشن محمد شعشی است و نویسندگی آن را سهیلا علوی‌زاده بر عهده گرفته است.

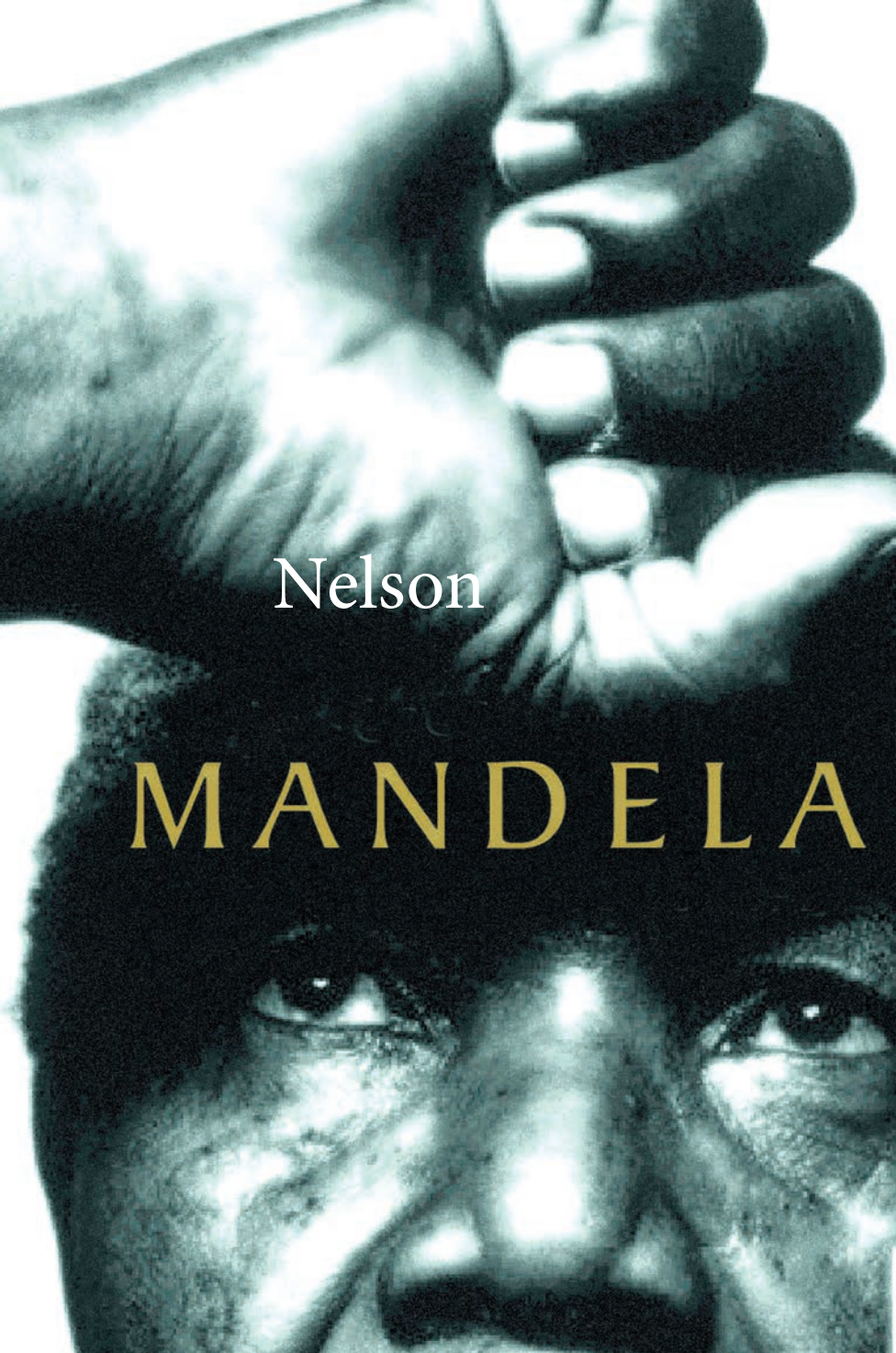


تاریخ در محرم می‌گریاند

سامان مقدم این روزها حسابی سرش شلوغ است. او که در سینما با «کافه ستاره» توانست نظر همه را جلب کند، این بار می‌خواهد در تلویزیون سریال مناسبتی ایام محرم را روی آنتن شبکه‌ی دو ببرد. «پریدخت» عنوان این سریال داستان دختری به نام پریدخت را روایت می‌کند که در سه مقطع زمانی سال‌های ۱۳۱۴ و زمان حادثه‌ی مسجد گوهرشاد؛ سال ۱۳۲۰ و دوره‌ی واگذاری قدرت به محمدرضا شاه و بالاخره زندگی‌اش در سال ۱۳۲۴ و بعد از کودتای ۲۸ مرداد، روایت‌گر قسمت‌هایی از تاریخ ایران است.

از نظر مقدمه «پریدخت» قصه‌ی فوق‌العاده‌ای دارد. وجود بازیگران حرفه‌ای هم بسیاری از مشکلات کار را کم می‌کند. لایلا حاتمی و علی مصفا زوج اصلی این سریال که بعد از سال‌ها دوری بار دیگر به تلویزیون برگشته‌اند. داریوش ارجمند، کامبیز دبیرباز، عباس امیری و مهرداد ضیایی هم از دیگر بازیگران این سریال هستند.

سینما سبزه سبزه سبزه سبزه سبزه



Nelson

MANDELA

حقوق	Law
وکیل	Lawyer
ازدواج کردن	Marry
رهبر	Leader
مبارزه کردن	Fight
دولت	Government
زندان	Prison
برنده شدن	Win
جایزه صلح نوبل	Nobel Peace Prize
رئیس جمهور	President
کناره گیری کردن	Retire
متولد شدن	born
روستا	Village
آفریقای جنوبی	South Africa
مردن	die
هنوز خیلی جوان بود	Was still young
به سختی	Hard
تحصیل کردن	Study
تاریخ	History
علاقه	Interested
سیاست	Politic
ملحق شدن	join
کنگره ی ملی افریقا	African National Congress

Dear frieneds

Please read the following text, translate and send it to us.

The winners will be announced in next month

انگلیسی

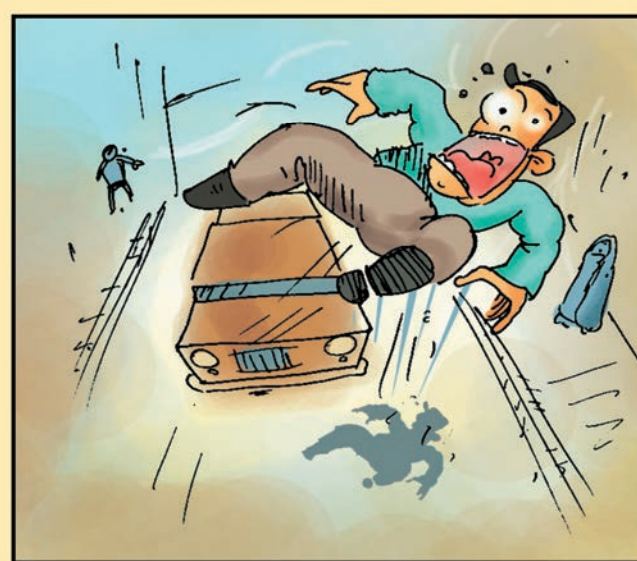
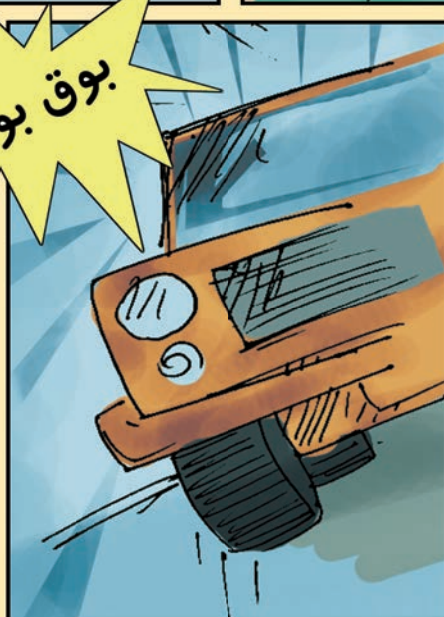
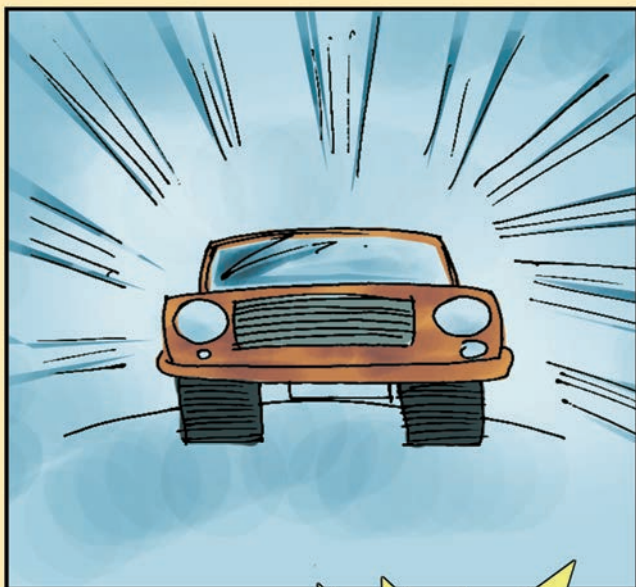
Nelson was born in a small village in South Africa. His father was an important man in the vil-
lage, but he died when Nelson was still young. Nelson worked hard and went to the university . At
the university he became interested in politics and joined the African National Congress. Nelson
studied law and became a lawyer in 1952. In 1958, he married. They had two daughters.

Nelson became a leader in the African National Congress which fought against the all white
South African government. In 1962 he went to prison. He finally left prison in 1990, and in 1993 he
won the Nobel Peace Prize. He became the first black president of South Africa in 1994. He retired
from politics in 1999 at the age of 80 and went back to his village.

تصادف خوش یمن

نویسنده: داوود امیریان
تصویرگر: رشید کارگر







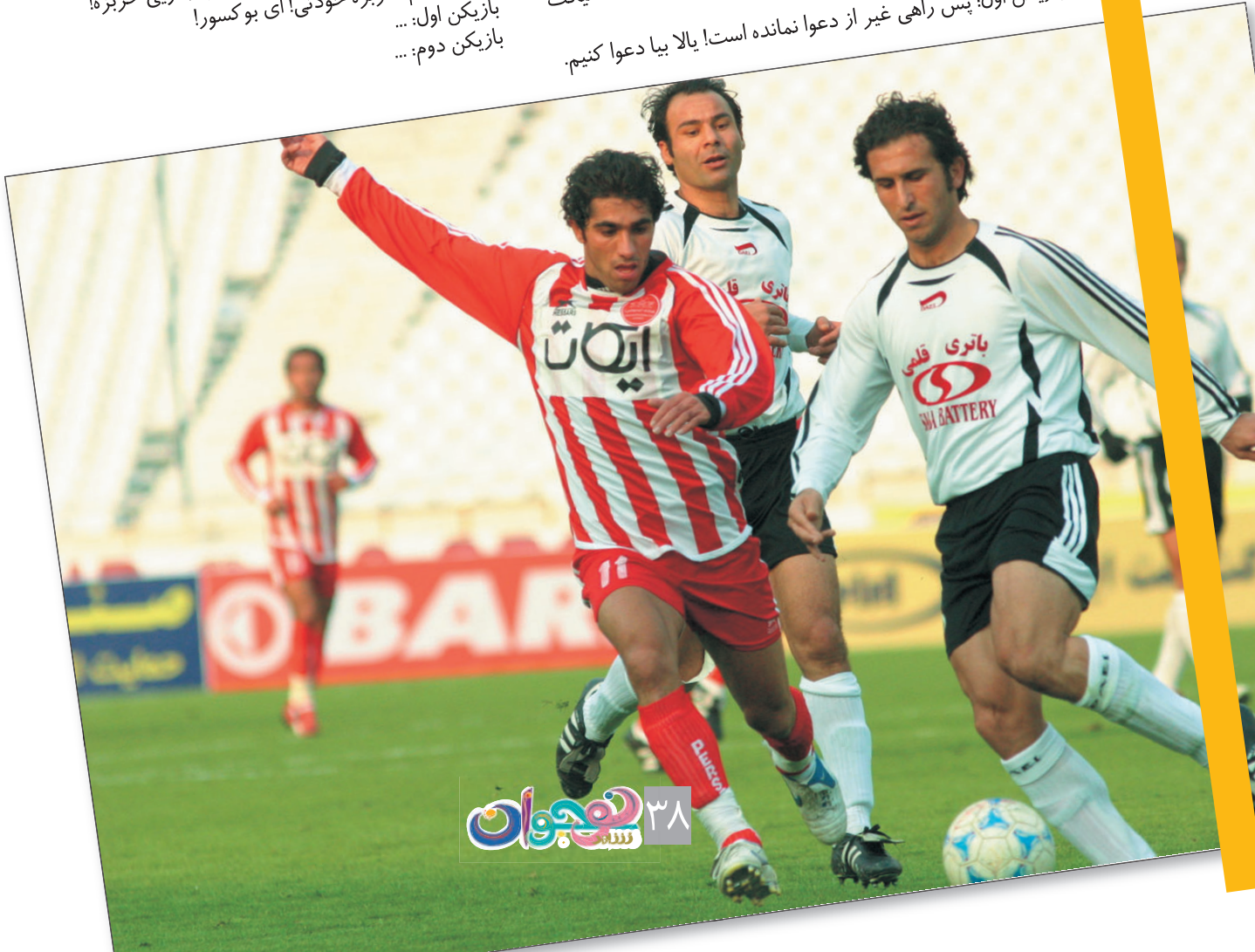


یک بزن بزن خودمانی!



بازیکن دوم: قبول است. خیال کردی من از دعوا می ترسم؟ به من می گویند لژیونر! می فهمی یعنی چه؟
 بازیکن اول: البته! چون خودم هم لژیونر هستم!
 و بعد بازیکن ها جلو چشم دوربین های تلویزیونی با مشت و لگد به جان هم می افتند و...
 البته که متن بالا، یک نمایشنامه ی کاملاً خیالی بود، اما خدا و کیلی امارات بر سر یک توپ در جلو چشم تماشاگرهای لیگ فوتبال تلویزیونی با مشت و لگد به جان هم افتاده اند، چه حالی به شما دست می دهد؟
 به نظر ما، ورزشکارانی که به کشورهای دیگر می روند، باید اشاعه دهنده ی فرهنگ این مرز و بوم باشند نه اینکه کاری کنند که به جان هم افتادند! «دو بازیکن ایرانی تیم...»
 اصلاً ولش کنید. بهتر است ادامه ی نمایشنامه را بخوانیم!
 بازیکن اول: همچنین می زنم که به توپ بگویی خربزه!
 بازیکن دوم: خربزه خودتی! ای بو کسورا!
 بازیکن اول: ...
 بازیکن دوم: ...

قبل از حرف زدن در مورد این تیتیر، توجه شما را به یک نمایشنامه ی فوتبالی جلب می کنم!
 بازیکن اول: او هووووی! این چه وضع تکل رفتن است؟ نزدیک بود پام را چلاق کنی! مگر در خانواده ات به تو تکل زدن یاد نداده اند؟
 بازیکن دوم: او هووووی خودتی! تو پاهایت نی قلیونی است و خودت هم نازک نارنجی هستی به من چه؟ مگه کوری؟! داور داریم!
 بازیکن اول: داور داریم که داریم، به جهنم که داریم! اومدیم و داور کور بود، تو باید بزنی پای بنده را بشکنی؟!
 بازیکن دوم: برو بابا حال داری! پای تو ارزش شکستن ندارد. تازه! بیچاره، حواست کجاست؟ ما هر دو در یک تیم داریم بازی می کنیم.
 تکل را بازیکن حریف روی پای تو رفت نه من! گیجی؟!
 بازیکن اول: آهان! با همه ی کم عقلیات راست گفتی! پس دعوی من و تو بر سر چی بود؟!
 بازیکن دوم: بر سر این بود که من به تو پاس ندادم!
 بازیکن اول: آهان! تو غلط کردی، بی جا کردی که به من پاس ندادی. آن هم در یک کشور غریبه و آن هم در جلو چشم این جماعت.
 بازیکن دوم: خوب کردم که پاس ندادم. تا چشمت در آدا! لیاقت نداری!
 بازیکن اول: پس راهی غیر از دعوا نمانده است! یالا بیا دعوا کنیم.



اندر احوالات بعضی از یک کلاغ چهل کلاغ‌های ورزشی



آقای هومبالا خان، سر مربی تیم گومبالا که در مسابقات لیگ برتر، سری آ و ب و ج و د و غیره حضور دارد، یک روز صبح در حال رفتن بر سر تمرین تیم، ناگهان عطسه فرمود. خبرنگار روزنامه‌ی ورزشی که اتفاقاً در حال عبور از آن جا بود، آن عطسه را شنید. از فردا، تیتر روزنامه‌ی ورزشی تا یک هفته به این ترتیب بود:

روز اول: آقای هومبالا خان عطسه کرد.

روز دوم: هومبالا خان عطسه کرد، چون سرماخورده بود.

روز سوم: هومبالا خان سرماخورده بود، به خاطر اینکه لباس گرم تنش نکرده بود.

روز چهارم: هومبالا خان لباس گرم تنش نبود چون مبلغ قراردادش کم است و نمی‌تواند با آن لباس گرم بخرد، در ضمن او با یکی از بازیکنان تیمش اختلاف دارد!

روز پنجم: هومبالا خان در سر تمرین با آن بازیکن درگیر شد و لباس او را از تن کند و برتن خودش کرد. آن بازیکن هم گفت تو از ورزش هیچی حلیت نیست و حتی یک گربه را تا به حال شوت نکرده‌ای!

روز ششم: آن بازیکن لباسش را پس گرفت. هومبالا خان از شدت سرما سینه پهلوی کرد و اکنون تیم او در بحران به سر می‌برد.

روز هفتم: هومبالا خان از شدت سینه پهلوی مرد و تا مدت‌ها نمی‌تواند تیمش را تمرین بدهد! تا عطسه‌ی بعدی خدائگهدار.

به عقیده‌ی نگارنده! نمی‌توانیم وجود چیزی به نام شانس و بدشانسی را در مسابقات ورزش کتمان کنیم، اما باز هم عقیده‌ی نگارنده! افرادی خوش‌شانس هستند که از موقعیت‌هایی که شانس در اختیارشان می‌گذارد به خوبی استفاده کنند! وگرنه آنها هم بدشانس هستند!

اخیراً در قرعه‌کشی بازی‌های مقدماتی جام جهانی ۲۰۱۰ آفریقای جنوبی، تیم ایران با خوش‌شانسی مواجه شد! ایران در گروه پنجم با تیم‌های امارات، کویت و سوریه هم گروه شد و به عقیده‌ی بسیاری از کارشناسان، به راحتی می‌تواند به عنوان تیم اول گروه به مرحله‌ی پایانی راه پیدا کند.

خطری که در این میان تیم ملی فوتبال را تهدید می‌کند، آسان گرفتن تیم‌ها و خدای نکرده سهل‌انگاری احتمالی در آماده‌سازی یک تیم قدرتمند برای شرکت در این مسابقات است. قصد دامن زدن به مشکلات احتمالی را نداریم اما واقعیت این است که با باخت تیم ملی، بسیاری از مردم تا مدت‌ها ناراحت هستند و با پیروزی‌ها خوشحال می‌شوند. ورزش و پیروزی‌های ورزشی می‌تواند روحیه‌ی پرنشاط و شاداب را به جامعه تزریق کند. تا چند ماه آینده این بازی‌ها شروع می‌شود و ما امیدواریم که از این قرعه‌ی مناسب استفاده لازم را ببریم.

شانس یا بدشانسی؟!!





مراقبت از امتحانات!

یوسف سلطانی، کارشناس امور آموزشی و تربیتی از والدین دانش‌آموزان خواست در روزهای امتحان غذاهای مقوی و سبک برای فرزندان خود تهیه کنند.

سلطانی، مدیر مراکز راهنمایی و مشاوره‌ی سازمان مرکزی انجمن اولیا و مربیان گفت: «در روزهای امتحان، دانش‌آموزان باید مواد قندی از جمله خرما و عسل مصرف کنند و توصیه می‌شود این مواد تا حد امکان در برنامه‌های تغذیه‌ی روزانه‌ی دانش‌آموزان قرار داده شود. با توجه به فعالیت فکری دانش‌آموزان در روزهای امتحان، مغز انسان به غذاهای فسفردار بیشتری نسبت به سایر زمان‌های نیاز دارد و برای این منظور لازم است معرف مواد کلسیم‌دار مثل ماهی و گوشت سفید و کاهو در برنامه‌های غذایی آنها قرار بگیرد.»

سلطانی از والدین خواست در روزهای امتحان از ارائه‌ی مواد غذایی سرخ کرده به دانش‌آموزان خودداری کنند. او این توصیه‌ها را به دانش‌آموزان ارائه کرد:

* در روزهای امتحان باید غذاهای سبک و پر انرژی مصرف کرد.

* هیچ‌گاه در زندگی و به ویژه در روزهای امتحان از مواد غذایی سرخ کرده استفاده نشود.

* پر خوری همیشه ممنوع است! زیرا امراض گوناگونی را به دنبال دارد و ممکن است دانش‌آموز نتواند در جلسه حاضر شود.

* خوردن صبحانه هرگز فراموش نشود؛ چون که در افزایش یادگیری و تمرکز ذهنی دانش‌آموزان به شدت مؤثر است.

* مصرف میان «وعده‌های غذایی»، باعث افزایش ضریب هوشی دانش‌آموزان می‌شود. مصرف نان، پنیر، خیار، گردو، انواع خشکبار، خرما و میوه‌ها را هرگز فراموش نکنید.

* از خوردن غذاهای چرب و شور حتماً پرهیز کنید زیرا توان ذهنی را کاهش می‌دهد.
* از مصرف تنقلات مثل چیپس و پفک حتماً خودداری کنید چون ارزش غذایی مفیدی ندارد.

آفرین بر آنان که می‌توانند!

در اختتامیه‌ی دومین جشنواره‌ی ملی «ما می‌توانیم» که نیمه‌ی دوم دی ماه برگزار می‌شود از پدیدآورندگان جوان بدترین آثار، ابتکارات و اختراعات در گرایش‌های مختلف علمی و پژوهشی، فن‌آوری، فرهنگی و ادبی و هنری تجلیل خواهد شد.

این جشنواره‌ی رقابتی بین نخبگان جوان و مدال‌آوران المپیادهای مختلف در نیمه‌ی اول دی ماه در تهران برگزار می‌شود.

دبیر اجرایی دومین جشنواره‌ی «ما می‌توانیم» با بیان این مطلب گفت: «تاکنون بیش از ۴۰۰ اثر پژوهشی جوانان و نوجوانان خلاف و پژوهشگر به دبیرخانه‌ی دومین جشنواره‌ی ما می‌توانیم ارسال شده که بسیاری از آنها متعلق به مدال‌آوران کشور است.» اکبر بختیاری هدف از برگزاری این جشنواره را شناسایی و معرفی دانش‌آموزان و دانشجویان پرکار و ایده‌پرداز در حوزه‌های مختلف علمی و فرهنگی و جلب مشارکت مردم و نهادها برای حمایت از آنان ذکر کرد. وی تشکیل بانک اطلاعات نخبگان جوان و نوجوان، حساس سازی جامعه و نهادهای مرتبط نسبت به ظرفیت‌های موجود علمی و پژوهشی در محیط‌های دانش‌آموزان دانشجویی و جذب حمایت‌های مردمی و سازمان‌ها در این زمینه را از جمله نتایج و دستاوردهای برگزاری نخستین دوره‌ی این جشنواره اعلام کرد.

رئیس فرهنگسرای تفکر گفت: «علاقه مندان

می‌توانند برای کسب اطلاعات بیشتر در مورد این جشنواره به نشانی سایت اینترنتی mamitavanim@gmail.com و یا به این فرهنگسرا واقع در شهران مراجعه کنند.»

جشنواره‌ی «ما می‌توانیم» با همکاری مرکز فرهیختگان بنیاد شهید انقلاب اسلامی، سازمان ملی استعدادهای درخشان، باشگاه پژوهشگران جوان دانشگاه آزاد اسلامی، کمیته‌ی امداد امام خمینی (ره) اتحادیه‌ی انجمن‌های اسلامی دانش‌آموزان، سازمان بسیج دانش‌آموزی، سازمان بهزیستی، سازمان جوانان هلال‌احمر، فرهنگسرای تفکر و سازمان فرهنگی، هنری شهرداری تهران برگزار می‌شود.

یک جشنواره زیبای دیگر!

پنجمین جشنواره‌ی قرآنی کودک و نوجوان همزمان با ایام دهه‌ی فجر در استان خراسان رضوی برگزار خواهد شد. این جشنواره در دو مقطع سنی زیر ۱۵ سال و بالای ۱۵ سال در رشته‌های متنوع قرآنی مثل مقاله‌نویسی، نقاشی، حفظ سوره‌های قرآن کریم، قرائت، سرود، تواشیح، کتابخوانی و قصه‌گویی برگزار می‌شود. در سال گذشته ۱۱ هزار نفر از کودکان و نوجوانان استان خراسان رضوی در این جشنواره شرکت کردند که پیش‌بینی می‌شود. جشنواره‌ی پنجم با رشد کمی و کیفی بیش‌تری روبه‌رو شود.

آفرین بر فتیله‌ای‌ها!

دست‌اندرکاران برنامه‌ی فتیله‌ی برای کودکان بی‌سرپرست برنامه اجرا کردند. این مراسم ماه گذشته در فرهنگسرای خاوران اجرا شد. کار پرازش که مجید قناد و گروهش انجام دادند قابل تقدیر است.

ماهنامه شاهد نوجوان

تخفیف ویژه

- برای دانش آموزانی که معدل ۲۰ آورده‌اند
- در یکی از رشته‌های ورزشی مقام آورده‌اند
- کتاب یا مقاله‌ای به چاپ رسانده‌اند
- خانواده عزیز اینارگران

اشتراک شش ماهه ۲۱۰۰ تومان، یکساله ۴۲۰۰ تومان

اینجانب.....
برای اشتراک مجله مبلغ بالا را به حساب ۲۱۸۲۰۵۵۵ بانک تجارت شعبه میدان هفتم تیر تهران (قابل پرداخت در کلیه شعب بانک تجارت) به نام انتشارات شاهد واریز نموده و رسید بانکی را همراه با فرم اشتراک به آدرس دفتر مجله ارسال می‌کنم.

نشانی دقیق:

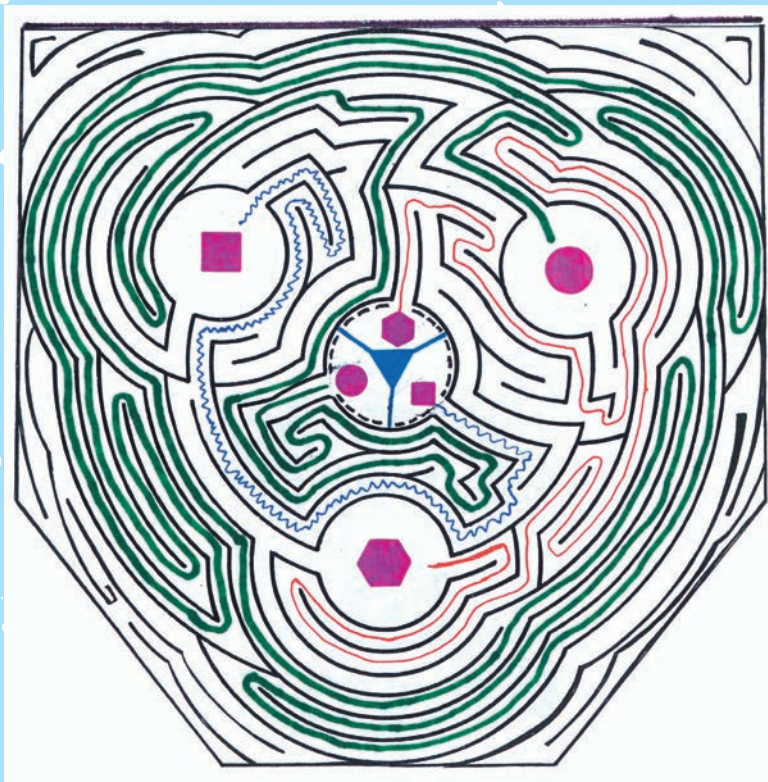
تلفن و کد شهرستان:

تاریخ:

امضاء:

* اگر نمی‌خواهید فرم را از مجله جدا کنید می‌توانید از کپی آن استفاده کنید یا همه مطالب را عیناً روی کاغذ بنویسید و برای ما ارسال کنید.
* کپی فیش واریزی را تا دریافت اولین شماره نزد خود نگه دارید.
* برای استفاده از تخفیف ویژه باید کپی مدارک (کارنامه، تقدیر نامه و) را همراه با دیگر مطالب ارسال نمایید.

معمای ماسک آفریقایی



پاسخ معما و سرگرمی

چهار اختلاف

- ۱- دهان مرد ایستاده (نفر اول سمت راست)
- ۲- چشمهای مرد ایستاده (نفر وسط)
- ۳- وضعیت سیگار مرد نشسته
- ۴- وضعیت دست مرد نشسته (سمت چپ)

خانه به خانه

- ۱ < ۸ (بیضی سفید)، ۶ < ۶ (ستاره‌ی سفید)، ۶ < ۶
- ۷ (پرچم سفید)، ۷ < ۲ (درخت)، ۲ < ۹ (پرنده)، ۹ < ۲
- ۹ < ۳ (خورشید)، ۳ < ۱۰ (شکل موج و مایع)
- داخل بطری، ۱۰ < ۴ (لنگر)، ۴ < ۱۱ (درخت)
- نخل، ۱۱ < ۵ (سنگهای کوچک)، ۵ < ۱۲ (کوه).

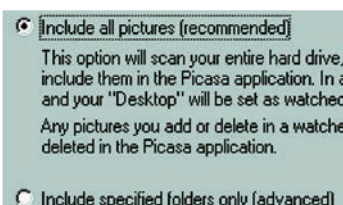
معرفی و بررسی نرم افزارهای مدیریت و ویرایشی تصاویر

Picasa

نرم افزار برای مدیریت عکس

با بالا گرفتن تب خرید دوربین های دیجیتال و ارزان شدن قیمت آنها، بیشتر کاربران کامپیوتر به خرید این وسیله جالب و کارآمد روی آوردند و هیچ چیز ارزشمندتر از این نیست که با جمع آوری عکس هایی از دوستان و خانواده ی خود، خاطرات جالب و به یاد ماندنی را زنده نگه دارید. نسخه خانگی ویندوز XP روش های بهتری را در نگهداری و به اشتراک گذاردن عکس های خاطره انگیز به ارمغان آورده؛ ولی هنوز این کاربران کامپیوتر را راضی نمی کند. فقط کافی است که چند ماه از خرید دوربین دیجیتال بگذرد تا با سیلی از عکس های مختلف روبه رو شوید به طوری که سرو سامان دادن آن برای شما مشکل ساز شود.

برنامه ی حاضر که به معرفی آن می پردازم، یک برنامه ی بسیار خوب برای مدیریت و به اشتراک گذاری عکس های موجود در هارد دیسک کامپیوتر شماست. این برنامه با یک رابط بسیار زیبا و کاربر پسند، لذت کار کردن با تصاویر را برای شما دو چندان می کند.



بعد از نصب برنامه برای اجرا، کلید Try را بزنید. برای بار اول که برنامه را اجرا می کنید، پنجره ای باز می شود و تقاضای جستجو و Scan کردن هارد را برای پیدا کردن تصاویر دارد. حالت پیش فرض روی Include all picture قرار دارد و تمام پارتیشن های فعال را جستجو می کند، این عمل مدتی طول می کشد. حالت دوم به شما این اجازه را می دهد که خودتان مسیرها را انتخاب کنید. در پایین این پنجره سه گزینه وجود دارد که باز حالت پیش فرض آن روی Watch for change قرار دارد؛ یعنی پس از اینکه عملیات جستجوی تصاویر پایان گرفت، این برنامه در این حالت منتظر کوچک ترین تغییراتی در پوشه های شماست و آنها را به طور اتوماتیک به آرشیو خود اضافه می کند.

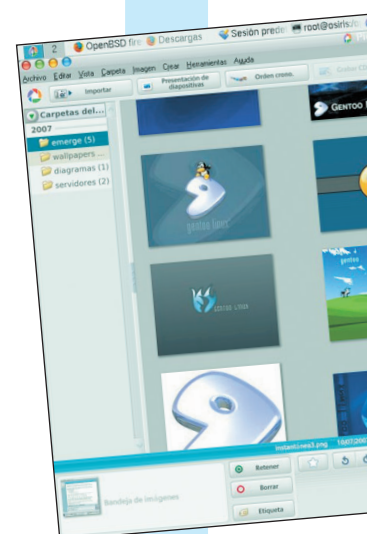
اگر این حالت را عوض کنید، برنامه پیغامی مبنی بر اینکه تصاویر اضافه شده شما به طور اتوماتیک به برنامه اضافه می شود را به شما نشان می دهد.

بعد از انجام تمام مراحل فوق، برنامه به صورت از پیش تعیین شده تصاویر را از روی تقدم تاریخ دسته بندی می نماید. در بالای پانل اصلی برنامه چند کلید به شکل زیر قرار دارد.



کلید Collections برای مرتب کردن عکس ها به ترتیب های مختلف است. مثلاً به ترتیب آلبوم. کلید Import برای انتخاب device های مختلف شما به کار می رود.

مثلاً تصاویر شما را از دوربین دیجیتال دریافت می کند و با تصاویری که روی CD دارید. همچنین در قسمت new Album و new collection شما می توانید عکس های پوشه های جدید خود را به برنامه اضافه کنید. در این قسمت امکان تغییر نام یک آلبوم هم وجود دارد. کلید timeline: شما می توانید سلیقه و ابتکار برنامه نویسان شرکت Lifescape solution را در این قسمت مشاهده کنید. یک خط منحنی شکل که در زیر آن آیکن آلبوم های شما قرار دارد و می توانید با موس هر آلبوم را انتخاب کنید. بعد از انتخاب، اولین عکس هر آلبوم به صورت کم رنگ و fade شده در پس زمینه نشان داده می شود. در ضمن برای عوض کردن آلبوم ها می توانید از کلیدهای تعبیه شده در زیر همین صفحه نیز استفاده کنید. بعد از انتخاب آلبوم مورد نظر می توانید کلید slide show را بزنید. در این حالت برنامه به مد Slide show





Canvas

نرم افزاری بسیار قوی برای ویرایش عکس

CANVAS ۹ Professional Edition یک نرم افزار خیلی قوی برای طراحی محیط برای حرفه‌ای‌هاست و در همه‌ی زمینه‌های تجاری و علمی و مهندسی کاربرد دارد. CANVAS ۹ یک برنامه‌ی حرفه‌ای برای طراحی است که قادر به ویرایش تصاویر و طرح بندی صفحه و وب. همه و همه در یک نرم افزار خلاص! این نسخه از برنامه بیش از ۱۰۰ خاصیت جدید و کارا در اختیار شما می‌گذارد. شما را با قسمت‌های مختلف این نرم افزار قدرتمند آشنا می‌کنیم:

۱: Integrated Illustration, Editing and Publishing Tools:

مثال‌های گوناگون تصویری همراه با ابزارهای ویرایش و انتشار! همانطور که گفتیم CANVAS به شما توانایی ویرایش کامل یک تصویر و طرح بندی صفحه و... همه را یک جا می‌دهد و با محیط بسیار جذاب برنامه کار را برایتان آسان‌تر می‌کند. و بیش از ۵۰ فرمت اختصاصی فایل دارد!! همچنین دارای دقت بیشتری در طراحی است. (Double Floating Point).

۲: Professional Drawing Features:

ویژگی‌های طراحی حرفه‌ای Canvas شامل خطوط کادربندی کاملاً قابل ویرایش و دستورات پرپیچ و خم تشکیل تصاویر که از آنها اشکال پیچیده‌ی ریاضی می‌سازد و شامل یک خط کش بی‌نهایت و قابل انعطاف و همچنین یک کتابخانه از تصاویر پویا است که واقعاً در طراحی به کار می‌آید. همچنین این برنامه تصاویر را از حالت موجی و ۲ بعدی در می‌آورد!

۳: Enhanced Image Editing:

افزایش قابلیت ویرایش تصاویر از ویژگی‌های دیگری است که Canvas دارد. این برنامه توانایی ویرایش تصاویر حتی با ۸ و ۱۶ Pixel رو هم دارد. همچنین دارای یک مدیریت مرکزی برای انواع مرکب‌ها (وسایل نوشتن و خط کشی) در برنامه است! انواع حالت‌های نوشتن شامل: صاف و مسطح، خطاطی، نتون و خطوط موازی. توانایی جالب از بین بردن قرمزی چشم رو هم دارد که برای صاحبان دوربین‌های دیجیتال مشکلات زیاد به وجود آورده و CANVAS این مشکل رو هم به آسانی حل می‌کند!

۴: A User-Friendly, Dynamic Interface:

محیط کاملاً آشنا و دوستانه و آسان و ظاهر ثابت از ویژگی‌های دیگر Canvas است! این برنامه برای شما ابزارهایی را که بیش از همه به آن نیاز دارند را برای هدر نرفتن وقت دم دست گذاشته است. همه‌ی وسایل داخل جعبه ابزار شما وجود دارد و در صورت نیاز به آسانی قابل دسترس است. جعبه‌ی ابزار می‌تواند قفل بشود و سر وقت باز شود!!

۵: Professional Publication Tools & Scripting & File Format: Support

ابزار حرفه‌ای برای انتشار و کد نویسی و پشتیبانی انواع فرمت فایل! ویژگی دیگر این نرم افزار است! شما با Canvas تمامی ابزارهای مورد نیاز برای انتشار و انواع چاپ تصاویر را در اختیار دارید. همچنین این نرم افزار توانایی خواندن فایل‌های CGM, DXD, SVG, PDF, AVI, Flash, HTML, EPS.... را هم دارد!

توانایی‌های Canvas به همین ۵ مورد ختم نمی‌شود و همچنان ادامه دارد. سیستم مورد نیاز این برنامه یکم بالاست و شامل:

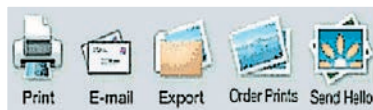
۱: ویندوز ۲۰۰۰ یا Xp

۲: CPU Pentium III

۳: Ram ۱۲۸

۴: ۱۰۰ مگابایت فضای هارد دیسک!

۵: Resolution ۱۰۲۴

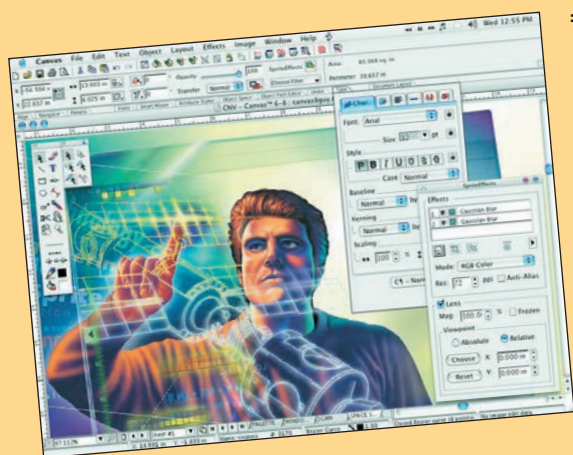


می‌رود و با fade‌های بسیار زیبا تصاویر را به شما نشان می‌دهد. می‌توانید از scrol موس خود استفاده کنید و عکس‌ها را با سرعت بیشتری عوض کنید. اگر روی همین صفحه با موس کلیک کنید، پانل زیر برنامه ظاهر می‌شود که در سمت راست آن display time قرار دارد و می‌توانید سرعت عوض شدن تصاویر را تغییر دهید.

حال به پانل اصلی برنامه بر می‌گردیم. تصاویر هر آلبوم به صورت Thumbnails در صفحه قرار دارند. در بالای پانل آلبوم‌ها در نوار ابزار View گزینه Edit Picture: که در این حالت تصویر انتخاب شده بزرگ شده و شما تغییرات جزئی را می‌توانید روی آن بدهید. مثلاً با استفاده از red-Eye می‌توانید قرمزی چشم‌ها را از بین ببرید. یا با استفاده از sharpe کردن و تغییر رنگ به صورت اتوماتیک کیفیت بعضی از تصاویر را بهتر کنید. می‌توانید با کلید Rotate تصویر را به جهت دلخواه بچرخانید. اگر مایل هستید که تعداد زیادی تصویر را در یک صفحه داشته باشید، می‌توانید آیکن Small Thumbnails را بزنید.

در کنار هر آلبوم هم یک کلید به نام Action قرار دارد که اعمال زیر را انجام می‌دهد. به وسیله Hide Album می‌توانید بعضی از آلبوم‌های خود را به صورت مخفی در آورید.

یا می‌توانید به وسیله Combine With Next یک آلبوم را به آلبوم دیگر اضافه کنید. بقیه کارهایی را که در بالا توضیح دادیم را هم می‌توان به وسیله انتخاب‌های این کلید برای هر آلبوم استفاده کرد. یکی از گزینه‌های خوب، این قسمت Export Album as web page می‌باشد. که به شما این اجازه را می‌دهد که از آلبوم خود یک صفحه Html خوش دست بسازید. حالت پیش فرض ۶۴۰ است ولی با ۱۰۲۴ شما می‌توانید کیفیت بهتری را داشته باشید. شما انتخاب‌های مختلفی دارید، و می‌توانید هر کدام را امتحان کنید. پس از اتمام کار صفحه ایجاد شده نمایش داده می‌شود. این صفحه در My Document شما ذخیره شده است. فایل اجرایی آن Index نام دارد. این قسمت برای کسانی که مایل هستند عکس‌های خانوادگی خود را به صورت یک آلبوم زیبا و خوش دست در آورند بسیار عالی است. اگر عکسی را در پانل اصلی برنامه انتخاب کنید، گزینه‌های زیر فعال می‌شوند. شما می‌توانید آن عکس را چاپ کنید. و یا کیفیت آن را برای ایجاد یک صفحه Html تغییر دهید. در منوی Tools می‌توانید وارد Picture Manager شده و تعداد عکس‌های موجود در هر پارتیشن را ببینید. همچنین امکان اضافه شدن عکس به طور اتوماتیک را می‌توانید در این قسمت فعال یا غیر فعال کنید. با توجه به تمام توضیحات بالا، هم اکنون می‌توانید از امکانات مختلف برنامه استفاده کنید.





سارا، جیم، و اگر
ترجمه‌ی پروین قائمی

مادر بی‌توقع!

اطاعت کنند! تعجب می‌کنم با این همه هوش چطور این قدر دیر فهمیدم که دیگران را به شدت آزرده‌ام و با تلاش برای کنترل دوستانم، حتی نزدیک‌ترین آنها را از خود رانده‌ام و حتی گران‌بهاترین رابطه‌ی زندگیم، یعنی رابطه با مادرم را تپاه کرده‌ام.

حتی امروز که تقریباً ده سال از تولد من جدید می‌گذرد، هر بار که به خاطراتم مراجعه می‌کنم، از رفتار قبلی خود به شدت حیرت می‌کنم. بگویم‌گوهای آزاردهنده‌ای که نزدیکانم را سخت می‌آزرد، در حالی که آنها بیش از هر کس دیگری برایم اهمیت داشتند. پیوسته سردرگم و عصبانی بودم و توقع داشتم همه به حکم من حرکت کنند و می‌خواستم مطمئن شوم که کارها به دلخواه من پیش می‌روند.

مادرم در سن سی و هشت سالگی مرا به دنیا آورد. همیشه می‌گفت: «خیلی انتظارات را کشیده‌ام. لطفاً مرا پس زن. بگذار کمکت کنم!»

من که رویی به سختی سنگ پا داشتم می‌گفتم: «من که از تو نخواستم مرا به دنیا بیاوری. هیچ وقت هم از تو نخواستهم از من مراقبت کنی. تنهایم بگذار و فراموش کن که زنده‌ام!»

مادرم کم‌کم باورش شده بود که این حرف‌ها را از ته دل می‌زنم. کارهایم جز این چیزی نشان نمی‌داد.

من یک نوجوان بد و عاصی بودم. نه از آن بچه‌لوس‌های معمولی همه چیزدان و نه از آن بچه‌هایی که اتاقشان را تمیز نمی‌کنند و یا چون پانزده ساله شده‌اند، خیلی سرشان می‌شود. خیر! هیولای فریب‌کار، دروغگو و بدزبانی بودم که خیلی زود فهمیدم با انجام چند کار جزئی می‌توانم کارها را آن طور که دلم می‌خواهد پیش ببرم. نویسنده‌های داغ‌ترین قصه‌های آبکی امروزی هم نمی‌توانستند در آثارشان دختری شرورتر از من خلق کنند! چند بگو مگوی زننده، یکی دو تا دروغ شاخدار و نگاه غضب‌آلود شیطانی برای اتمام حجت کافی بود و همه چیز را به نفع من تمام می‌کرد و یا لاف‌ل من این طور فکر می‌کردم!

بیشتر وقت‌ها بیرون از خانه، بچه‌ی خوبی بودم. یک دختر دماغ کوفته‌ای خوش‌خنده که ادای پسرها را در می‌آورد و دوست داشت ورزش کند و مسابقه‌ها را ببرد (یا بهتر است بگویم آدمی پررو و پرتوقع بودم!) شاید به خاطر همین، اغلب آدم‌ها از سر راه آنچه که حالا «تاکتیک‌های رفتاری بولدوزری» می‌نامم کنار می‌رفتند و اجازه می‌دادند بی‌آن که برای کسی ارزشی قائل شوم، مرا حداقل تا مدتی آزاد بگذارند که به مقاصدم برسیم.

از آنجا که دختر باهوشی بودم، بعضی‌ها را وادار کرده بودم از من

گفت: «نمی‌دانم!»

لبخندش را از میان اشک‌هایش دیدم و خطوط چهره‌ی پرتجربه‌اش، آنچه را که نیاز داشتم به من گفتند. من دخترش بودم، ولی از آن مهم‌تر، مادر من او بود. همه بچه‌های بد، این قدرها شانس ندارند. هر مادری نمی‌تواند بارها و بارها به لبه‌های پرتگاه‌های خطرناکی که من مادرم را به سمت آنها هل می‌دادم برسد و با عشق، باز هم خود را به مخاطره بیندازد.

عشق بی‌چشمداشت، گرانبهاترین هدیه‌ای است که می‌توان به دیگران داد و بخشیده شدن به خاطر گذشته‌ها، گران‌بهاترین هدیه‌ای است که می‌توانیم دریافت کنیم. جرئت ندارم بگویم که این عشق خالص را می‌توان دوبار در طول عمر تجربه کرد.

من یکی از خوش‌شانس‌ترین نوجوانان دنیا هستم. این را می‌دانم و می‌خواهم هدیه‌ای را که مادرم به من داد، به همه ی «نوجوانان عاصی» دنیا که گیج و سردرگم هستند، تقدیم کنم.

درد کشیدن، نیاز به کمک و عشق و محبت اشکالی ندارد. بی‌پنهانکاری، این نیازها را درک کنید. از زیر پوشش‌های محافظتی و لایه‌های سخت و نقاب‌های شخصیتی خفقان‌آور بیرون بیایید و زندگی را تنفس کنید.

من بدجنس و فریب‌کار شده بودم و سعی می‌کردم به هر قیمتی که شده حرف خودم را به کرسی بنشانم. با تردستی، دروغ‌های عجیب و غریبی سر هم می‌کردم و همیشه کافی بود کسی نگاهم کند تا لو بروم. همیشه سعی می‌کردم توجه دیگران را به خود جلب کنم و همزمان با آن تلاش می‌کردم از چشم همه پنهان شوم.

بالاخره یک روز از خودم پرسیدم: چه نیازی به آزار دادن آدم‌ها دارم و به خصوص به کسانی که بیش از همه برایم مهم بودند، چرا دروغ می‌گفتم؟ چرا به مادرم حمله می‌کردم؟ و این چراها مرا تا مرز جنون کشاند.

اما یک چیز را خیلی خوب می‌فهمیدم: من ابداً دوست نداشتم بمیرم و از طرفی دلم نمی‌خواست برای مخفی کردن تنفر از خودم، درد و رنج بیشتری را به اطرافیانم تحمیل کنم. به خاطر تنفر از خود بود که پیوسته به دیگران آزار می‌رساندم.

برای اولین بار پس از سال‌ها، صورت رنج‌دیده‌ی مادرم را دیدم. چشمان قهوه‌ای پر محبت و خسته‌ای که سرشار از شکر و سپاس بودند. شکر و سپاس به خاطر بازگشت دوباره دختری که سی‌وهشت سال انتظارش را کشیده بود.

این اولین شهود من از عشق بی‌قید و شرط بود. این عشق عجب قدرت عجیبی داشت! مادرم به رغم همه دروغ‌هایی که به او گفته بودم، هنوز دوستم داشت.

یک روز بعدازظهر، ساعت‌ها سر بر دامنش گذاشتم و پرسیدم: چرا هنوز بعد از آن همه کارهای وحشتناکی که در حقش کرده بودم، دوستم دارد. او فقط نگاهم کرد، موهایم را از صورتم عقب زد و رک و بی‌پرده



– مگه من خیلی سؤال می‌کنم؟

مامان با تعجب گفت: «نه عزیزم، اما می‌گم باید برای خودت یه مرجع داشته باشی که جواب همه‌ی این‌جور سؤال‌ها رو ازش بگیری.»

– مرجع تقلید؟!

– آره دیگه. پس تو مدرسه به شماها چی یاد دادن؟ من خودم این چیزا تو ذهنم نیست. هروقت سؤال دارم می‌رم سراغ مرجع تقلید خودم...

صبر نکردم ادامه‌اش را بشنوم. حس کردم مامان حوصله‌ی حرف زدن و سوال و جواب‌هایم را ندارد...

راستش کمی بهم برخورد. یاد دیشب افتادم که بابا هم با همین حرف‌ها مرا از سرش باز کرد. خب پس من از کجا بدونم که این همه نماز قضا که دارم باید چه کار کنم؟ نمی‌دانم چند تاست که بخوانم... یا مثلاً آن روز که توی حیاط خون دماغ شدم و نمی‌دانم ریخت روی ماتوم یا نه، باید چه کار می‌کردم؟ و خیلی چیزهای دیگر.

وقتی بابا مامان جواب سؤال‌ها را نمی‌دهند، دوست‌هایم هم بلد نیستند، خودم هم مرجع تقلید ندارم...

خب... اصلاً توی مدرسه از دبیرمان می‌پرسم.

عاطفه با پاک‌کن افتاده به جون می‌ز: «خجالت داره تو هنوز مرجع تقلید نداری؟»

وقتی با هزار شرمندگی گفتم نه، و ازش پرسیدم که چطور باید مرجع انتخاب کنم، جواب سربالا داد و گفت: «من خودم هم از مرجع تقلید بابا و مامانم تقلید می‌کنم.»

– چرا؟

– خب... خب... چون رساله‌ایش توی خونه بود.

رویم نشد از او بپرسم اصلاً مرجع تقلید به کی می‌گن؟ هرچند فکر کنم اون هم نمی‌دانست.

خانم موسوی جواب یکی از سؤال‌هایم را داد. خیلی خوشحال شدم و پشت سرهم سؤال‌های دیگه را هم ازش پرسیدم. چند تاش را جواب داد. بعد یک نگاه به ساعتش انداخت و گفت: «آخه می‌خوام درس بدم... برو ببین تو این مسئله مرجع خودت چی گفته. چون توی بعضی مسائل نظر‌ها با هم فرق داره.»

وقتی به او گفتم مرجع ندارم، حسایی تعجب کرد. چند قدم آمد جلوتر و با ابروهای گره شده گفت: «وا؟ مگه میشه؟»... آخه چرا؟

نمی‌دانستم باید چی بگم. با ملایمت ادامه داد: «آخه احکام اونقدر گسترده است و سوال تو این زمینه اونقدر زیاد است که کسی جز مرجع نمی‌تونه کمکت کنه.»

تا امروز فکر می‌کردم فقط منم که این مشکل را دارم، اما وقتی بچه‌ها حرف‌هایم را شنیدند، انگار ترس یا خجالتشون ریخت و با سؤال‌های جوجو‌اجور بچه‌ها دلم گرم‌تر شد.

انگار خیلی‌ها بودند که مرجع تقلید نداشتند. خانم موسوی وقتی این وضع را دید گفت: «بسیار خب، اول یه کمی در مورد این چیزا حرف می‌زنیم، بعد درس می‌دم... مثل اینکه این بحث فعلاً کاربرد بیشتری داره!»

بعد دست به سینه ایستاد جلو تخته: «خب، بپرستین... تا اونجا که بتونم جوابتون رو می‌دم.»

مونا قبل از همه پرسید: «خانوم اجازه، مگه مرجع چه خصوصیت یا





توانایی داره که می تونه تمام این سؤالها رو جواب بده؟»
 - خب، بین عزیزم، برای این که بتونیم احکام و قواعد دینمون رو خوب درک کنیم، باید کاملاً به زبان عربی تسلط داشته باشیم، منطق رو بشناسیم، با قرآن و احادیث مانوس باشیم و بتونیم احادیث جعلی رو از اصلی تشخیص بدیم و از همه مهم تر، اصول فقه رو بدونیم تا بتونیم احکام رو از منابع استخراج کنیم.

میترا گفت: «خانوم؟ اصلاً احکام شامل چه چیزایی می شه؟»
 فاطمه به جای خانم جواب داد: «من فکر می کنم هر چیزی که مربوط به کامل شدن و رشد انسان باشه، جزئی از دینه...»
 بعد که دید خانم موسوی منتظر ادامه ی حرفش است، خجالت کشید: «ببخشید... این نظر من بود.»

خانم موسوی خندید: «نه، اتفاقاً جوابت خیلی قشنگ بود و علاوه بر اون ها می شه گفت هر جایی که حرف از تکلیف و وظیفه است تو چارچوب احکام قرار می گیره، مثل انواع عبادت ها، معاملات، مسائل فردی، خانوادگی، اجتماعی، سیاسی، حقوقی، سیاسی، فرهنگی و حتی حکومت و کشورداری.»

پرسیدم: «همین که اون چند ویژگی وجود داشته باشه، کافیه تا کسی مرجع باشه؟»

- نه، مرجع تقلید کسی است که به بالاترین حد تخصص و تعهد رسیده باشه. از فقها و علمای دیگه دقیق تر و باتقوا تر باشه. می شه گفت باید این نشانه ها رو هم داشته باشه که، دانا و دانشمند باشه، به مرحله ی اجتهاد رسیده باشه، از همه ی متخصص ها تو این زمینه ورزیده تر یا به اصطلاح اعلم باشه. از اوضاع زمان خودش باخبر باشه تا توی تشخیص مباحث احکام و نظرات جدید فقهی از اون ها استفاده کنه. عادل باشه و مرتکب گناه نشه.»

پرسیدم: «خانوم؟ عاطفه از مرجع پدر مادرش تقلید می کنه. می تونیم چنین کاری بکنیم؟»

خب، شما باید کسی رو انتخاب کنین که زنده باشه. شاید اون مرجع تو زمان پدر مادرتون بوده، ولی حالا فوت کرده... البته با شرایطی می شود با واسطه از مجتهدی که الان در قید حیات نیست هستم تقلید کرد. کاش یک نفر از شما در این مورد برود و تحقیقی کند و برای جلسه ی آینده بیاورد. اما در کل، شما باید دنبال کسی باشید که نشانه های کامل اجتهاد رو داره، نه اینکه بخواهید کسی رو انتخاب کنین که فتواهاش ساده تر از بقیه باشه... مثلاً اگه خدای نکرده بیمار باشید می رید سراغ دکتری که نسخه هاش ارزون تره یا اون ی که می دونین بیشتر می تونه کمکتون کنه؟ زهرا همیشه فکر می کنه همه جا بین زن و مرد فرق گذاشتن، از سوالش هم معلوم بود و باعث شد همه بخندن بهش.

خانوم اجازه؟ مرجع تقلید حتماً باید مرد باشه؟

- بله، ولی یادتون باشه دخترها هم می تونن با خوندن یه سری درس هایی که لازمه، به مرحله ی بالای تعهد و تخصص برسن و احکام رو بفهمن. مثلاً سال ۱۲۶۵ هجری شمسی بانوی مجتهدی بود به نام سیده نصرت امینی که بهش می گفتن بانوی اصفهانی و تمام عمرش رو دنبال آموزش معارف اسلامی بود... ایشون کتاب هایی در مورد فقه، حکمت، تفسیر قرآن، حدیث و اخلاق دارن.

زهرا حساسی ذوق کرده بود.

خانم موسوی وقتی دید بیشتر بچه ها با اشتیاق وارد بحث شدند و یک عده یادداشت برداری هم می کنند، کتاب را بست و گفت: «اینم بخشی از زندگی که به نظر من بیشتر از درس امروز به کارتون میاد... دیگه چی دوست دارین بدونین؟»

لیلا دستش رو برد بالا، اما قبل از اینکه چیزی بپرسه خانم موسوی با ناراحتی گفت: «اما ببینم؟ مگه شماها قبلاً تو کتاب دینی تون نخوندین

این چیزا رو؟»

وقتی دید کسی چیزی نمی گوید کمی دلخور شد که چرا سطحی و فقط برای نمره درس می خوانیم؟

چرا توجهی به مفهوم درس و کاربرتش تو زندگی نمی کنیم؟
 گفت: «دوست دارم امروز اینا رو فقط گوش نداده باشین و برین بگردین دنبال یه مرجع مناسب.»

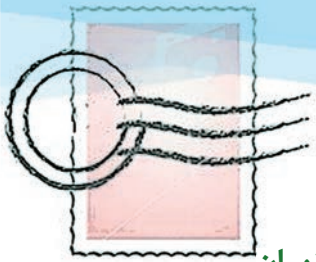
لیلا پرسید: «خانم؟ از کجا بفهمیم کی می تونه مرجع ما باشه؟ چطور بفهمیم همه اون ویژگیها رو داره؟»

- آدم ها با هم فرق دارن. اگه کسی، خودش عالم دینی باشه، قدرت شناسایی مرجع تقلید رو داره. اگر نه، دو تا عالم عادل که توانایی تشخیص دارن کسی رو معرفی می کنن یا اینکه گروهی از عالمان دینی که قدرت تشخیص دارن کسی رو معرفی کنن و ما به گفته ی اون ها اعتماد کنیم... بچه ها، شما درس نی هستین که خیلی سؤال براتون پیش می آد. باید مرجع تقلید داشته باشین. اگه تا حالا مشکلی برای انتخاب داشتن یا بدون تقلید از کسی اعمالتون رو انجام می دادین، فکر کنم با حرف های امروز بتونین یه مرجع مناسب برای خودتون انتخاب کنین و جواب تمام سؤالهاتون رو بگیرین.»

داشتم فکر میکردم چقدر خوبه که خدا فکر همه جای کار را کرده. در مورد همه چیز راه حل و شیوه هایی برایمان قرار داده. خب... چرا از آنها استفاده نکنیم؟



جایزگی



سرکار خانم ویدا عباسی از تهران

نوشته‌اید که مدتی است داستان می‌نویسید، اما نمی‌دانید آیا آن را برای مطالعه و اظهار نظر به کسی بدهید یا خیر. نوشته‌اید که می‌ترسید آنقدر ضعیف باشد که به قول معروف توی ذوقتان بخورد و دیگر نتوانید ادامه بدهید.

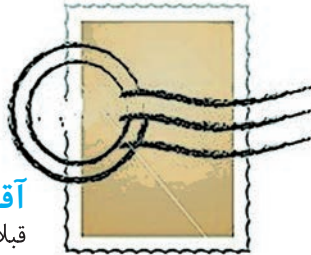
باید بگویم که یکی از راه‌های پیشرفت نویسندگان جوان، استفاده از تجربه‌های خوب دیگران و مخصوصاً کسانی است که دستی به قلم دارند. شما نباید از شنیدن نظرات دیگران در مورد داستان‌هایتان و به اصطلاح نقد و بررسی نوشته‌هایتان بترسید. شما هنوز در اول راه هستید؛ اگر از هم اکنون ایرادهای احتمالی قصه‌هایتان اصلاح شود می‌توانید در مسیر درستی قرار بگیرید و آثارتان هر روز بهتر از دیروز شود.

البته ناگفته نماند که یکی از خطرهایی که ممکن است تهدیدی برای نویسندگان جوان باشد این است که باید مراقب باشند هر کسی که هیچ سر رشته‌ای از نویسندگی ندارد در مورد کارتان اظهار نظر نکند. نقدهای غیر کارشناسی و سلیقه‌ای اصلاً خوب نیست. به هر حال، ما خوشحال خواهیم شد که یکی از خوانندگان داستان‌های زیبای شما دوست گرامی باشیم. موفق باشید.



دوست عزیز، آقای مهدی سهرابی از قم.

اشعار زیبایتان رسید. نمی‌دانیم تا چه اندازه در زمینه‌ی شعر و شاعری و اصول سرودن شعر مطالعه داشته‌اید. البته بخش مهمی از شعر، مربوط به بیان احساسات و عواطف درونی افراد است. ممکن است بسیاری از افراد تصاویر شاعرانه‌ای در ذهن داشته باشند؛ یعنی به بیان دیگر، ذاتا شاعر باشند! اما برای بیان صحیح و هنری این احساسات نیاز به دانستن اصول و قواعد شعر و شاعری نیز هست. اشعار شما از لحاظ محتوایی بسیار خوب است. اما کمی در اصول سرودن شعر (مثل رعایت وزن و ردیف و قافیه و...) مشکل دارید که به راحتی با مطالعه چند کتاب در این زمینه می‌توانید آن را برطرف کنید. دبیر ادبیات شما حتماً می‌تواند در این زمینه به شما کمک کند. در انتظار آثار دیگر شما هستیم. موفق باشید.



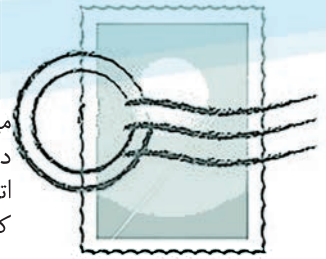
آقای ایمان زارعی از فارس

قبلاً هم توضیح داده‌ایم که اختصاص دادن صفحات بیشتری به طنز فعلاً برایمان مقدور نیست؛ اما سعی کرده‌ایم که آرام آرام در بخش‌های دیگر مجله از قالب طنز هم استفاده کنیم. در همین شماره در بخش‌هایی از مطالب اگر دقت کنید این کار را انجام داده‌ایم. ظاهراً شما هم علاقه مند به طنز نویسی هستید. چقدر خوب است که نوشته‌هایتان را برایمان ارسال کنید تا به نام خودتان در مجله‌ی خودتان از آن استفاده کنیم.



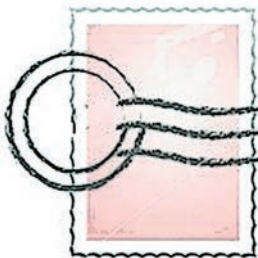
سرکار خانم سید مهدیه موسوی از تهران

شما برای مطالعه در مورد زندگی شهیدای عزیز و فرماندهان دفاع مقدس می‌توانید مجموعه‌ی چند جلدی قصه‌ی فرماندهان از انتشارات شاهد را تهیه کنید. در این کتاب‌ها با استفاده از قالب داستان، زندگی این عزیزان روایت شده است. اتفاقاً در پشت جلد همین شماره، این کتاب‌ها را برای دوستان دیگر شما هم معرفی کرده‌ایم. موفق باشید.



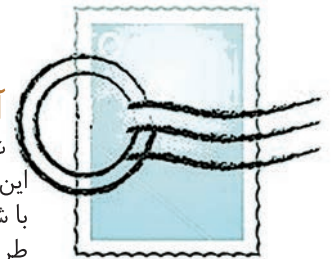
آقای ساسان راد از بیرجند

با هم قسمتی از نامه‌ی پر محبت شما را می‌خوانیم: «سلام، سلامی چو بوی خوش آشنایی... من دو ماه است که با مجله‌ی شما یعنی شاهد نوجوان از طریق یکی از دوستانم آشنا شده‌ام. مجله‌ی بسیار خوبی است. احساس خوبی به این مجله پیدا کرده‌ام. مثل یک دوست خوب که می‌توانم با او حرف بزنم. من قبلاً هم مجله‌های دیگری می‌خریدم و می‌خواندم، اما این مجله واقعاً خیلی دوست‌داشتنی است... یک انتقاد کوچولو هم داشتم و آن این است که کمی بیش‌تر از عکس‌های خوب و زیبا استفاده کنید و...»
دوست عزیز! ما هم از اینکه شما هم به جمع خانواده‌ی بزرگ شاهد نوجوان پیوسته‌اید، بسیار خوشحال هستیم. امیدواریم بتوانیم خواسته‌ها و نیازهای فکری و فرهنگی شما را از طریق این مجله، برآورده کنیم. ما هم برای هر چه بهتر شدن مجله، نیاز به همکاری شما عزیزان داریم. در مورد انتقادی که کرده‌اید هم به روی چشم! سعی می‌کنیم این کار را انجام بدهیم. موفق باشید.



آقای احمد کاشفی از تهران

شما با پر کردن فرم اشتراک مجله‌ی شاهد نوجوان می‌توانید این مجله را مشترک شوید. برای اطلاعات بیش‌تر می‌توانید با شماره تلفن ۸۸۸۳۵۱۰۸ تماس بگیرید. ضمناً، متأسفانه از طریق تحریریه‌ی مجله شاهد نوجوان امکان ارسال کتاب را نداریم. شما می‌توانید با این شماره ۸۸۸۲۲۵۸۴ برای تهیه‌ی کتاب‌های مورد نظرتان تماس بگیرید. موفق باشید.



خانم الهه میر سپاسی از مشهد مقدس

مطلبی که برایمان ارسال کردید به نظرم شعر نیست. یک قطعه‌ی ادبی زیبا در مورد فصل بهار است که امیدواریم در شماره‌ی فروردین بتوانیم از آن استفاده کنیم. باز هم آثارتان را برایمان بفرستید.



قاجویبار خزان

کوه مهربانی!

دیروز، وقتی که برادر بزرگ‌ترم از سرکار به خانه آمد، یک فیلم آورد. گفت که می‌خواهد آن را ببیند. من هم کنارش نشستم و با هم دیدیم. فیلم در مورد بازدید رهبر عزیزم بود از چند تا از خانواده‌های شهدا.

من نمی‌توانم احساس پاک و مقدسی که از مشاهده‌ی آن همه مهر و محبت می‌دیدم بیان کنم. یک احساس پاک و خوب و لطیف. وقتی که رهبر محبوبم مهربانانه با خانواده‌ها حرف می‌زد و کودکان را در آغوش می‌کشید و آنها را مورد لطف و عنایت خود قرار می‌داد، احساسی به زیبایی شکفتن یک گل و به بزرگی کهکشان‌ها در وجودم موج می‌زد.

تمام آن شب با این احساس زیبا به خواب رفتم و با همه‌ی وجودم خداوند مهربان را شکر کردم که چنین رهبر فرزانه و بزرگواری را به ما عنایت فرموده است. خدایا او را همواره در پناه خودت نگاهدار...

عاطفه اکبریان از تهران





پاسخ مسابقه ی شماره ی ۳۲

گاهی وقت‌ها افراد خودخواه و جاه‌طلب، آنقدر در کبر و غرور خود سرمست می‌شوند که حتی تاب و تحمل حضور هیچ کس را در قلمرو کاذبی که برای خودشان ساخته‌اند را ندارند. در حالی که کبر و غرور و خودخواهی و زیاده‌خواهی عاقبتی شوم خواهد داشت. مهدی امیری فرد از تهران

برندگان کاریکاتور شماره ۳۲

مهدی امیری فرد از تهران
اعظم السادات حسینی از شیراز



دریافت خود را از این کاریکاتور بنویسید و برای ما ارسال کنید.
شاهد نوجوان از میان نوشته‌های رسیده به قید قرعه به ۲ نفر از عزیزان جوایزی اهدا خواهد کرد. لطفاً روی پاکت بنویسید: مربوط به مسابقه ی کاریکاتور شماره ی ۳۳.



قصه‌های شهر جنگی

خرمشهر را همه‌ی بچه‌های ایران می‌شناسند. شهری که در دوران دفاع هشت ساله‌ی ملت قهرمان ایران، سمبل مقاومت و پیروزی شد. اما خرمشهر در این دفاع جانانه تنها نبود. شهرهای دیگری هم بودند: آبادان، سوسنگرد، بستان، سرپل ذهاب و ...
قصه‌های شهر جنگی، حکایت این شهرهاست ...



قصه‌های شهر جنگی واقعاً خواندنی است. قصه‌های شهر جنگی را از فروشگاه‌های نشر شاهد بخواهید.

تلفن فروشگاه‌های نشر شاهد: ۸۸۳۰۸۰۸۹ / ۸۸۸۲۹۵۲۳

نقد و نظر

ماهنامه فرهنگی - اجتماعی
دی ماه ۱۳۸۶
دوره جدید شماره ۳۳ (پیاپی ۳۹۳)
قیمت ۳۵۰۰ ریال

